کلیات سعدی شیرازی

به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

این مجموعهٔ بلاغت و ناظورهٔ براعت نتیجهٔ طبع استاد نکته طرازی ماهر رموز حقیقی و مجازی

یعنی

کلیات سعدی شیرازی

به حسن

اهتمام و انصرام بابو کیسری داس سپرنٹنڈنٹ

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع شائع گردید

۱۹۳۶ء

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

دیباچه کلیات سعدیؒ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالم است و روزی دهندهٔ بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهگار در شب تاریک در هر شبانروزی چند بار این ندا میرسد که هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و معین و ظهیر و دبیر و صاحب تدبیر محتاج نگشت آدمیان را بفضیلت نطق و حریت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید

شیخ علیه الرحمة بالتمام شمارا هست اگر تتمهٔ این غزل طلب داری سهٔ باشد
بنده برحسب اشاره ایشان روزی دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و
غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدیدم
و در اثنای این طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود و چون
بنده را بدان مشغولی بدید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال در
خدمتش بگفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در هنگام طلب این
زحمت نبودی جمعی از عزیزان حاضر بودند همه برین اتفاق کردند و گفتند
تو این سعی از برای نامی باید برد بنده را این معنی در خاطر نشست و بدان
مشغول گردید و مجموع غزلها درین پنج کتاب از گفتهای شیخ رحمه الله
از قصائد و طیبات و بدایع و خواتم و غزلیات قدیم جمع کرد و بر حرف
اول از هر غزل بطریق حروف تهجی بنهاد چنانکه طالب آن بآسانی بدان
رسد در شهور سنهٔ ست و عشرین و سبعمائه هجری باتمام رسانید بعد از هشت
سال که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط منتشر گشت روزی با جمعی
از عزیزان در گوشهٔ حاضر بودیم که شخصی رقعه نوشته بود و این یک بیت بمناسبت
درج کرده **بیت** من در وفای عهد چنان کند نیستم ٭ کز دامن تو دست
بدارد بتیغ تیز ٭ یاران التماس باقی این غزل نموده دیوان را طلب کرده چندانکه
تجسس نمودم نیافتم سبب این بود که فهرست بر حروف اول از مطالع نهاده بود

ودرین دریا از خصوصیت ولقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را کرامت
نفرموده وبساحل دریا جز این راه راه ننمود ودرود بی پایان وتحیت فراوان از
جهان آفرین با جهان جهان ستایش وآفرین بر پیشوای انبیا ومقتدای اصفیا
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله باد که سفائن اشخاص انسان را ملاح ست ودریای
بی منتهای حضرت ربانی را سباح بدانکه چون سفائن مراکب دریای عالم صورت را
از سفینهٔ مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست که ردیف وحریف او باشد تا بدان
حوائج او منقضی گردد واگر سفینهٔ بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد
یا از آن گران باری بطرفی جنبد بدان سفینهٔ خورد رعایت مصلحت نماید وتخفیف
دران کاهند ودرین افزایند پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت بانیست
وسیر او دریای معانی بسفینهٔ مختصر که زورق سازند وغرر ودرر بحر در وی پردازند
حاجتمند واولی تر که قرین وهمنشین او باشد خصوصاً آنها که سفائن وخزائن ملک
ملکوت وحمال احمال اثقال عالم جبروت اند گرانباران اثقال انا سنلقی علیک
قولاً ثقیلا که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات ومکونات بعرضنا ناعرضت
الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند وهیچ موجود یارای تحمل
آن نداشت وهمه ترسان ولرزان فابین ان یحملها شدند سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل
شخص انسانی بود حامل آن آمد که وحملها الانسان وبحقیقت این مساکین در تحمل
اعیان انکه عمیو ایشان بر دریای عزت هویت وعظمت الوهیت است بسفینه مستحق

بلاغت و آبیاری براعت اند متوطن در خفایای زوایای صدفستان قوا اند و تنگ چینان
فرایند طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن عالی منقار قال آورند
متمکن حج لالی که مشاطه فصحا و بلغا تجلی و حلل فصاحت و بلاغت از عروس معانی ابداع
و اطباع اکابر و اکارم و افاضل و فحول بیاراستند از لطایف انشاء و انشاد و ترشح تحقیق
وصبوح بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی مشام
ارواح از روایح آن معطر و بهم مسامع قلوب بر ترتیب نغمات آن عنبر مشام معطر
و سواتر سرائر در اذشعر مشتعل آتش چون جمال معشوقان دلربا و شور آتش چون حال عاشقان
انگشت نما در اوحشت و همچنین باهم در کلمین وجد و هزل باهم همنشین عرب و عجم
باهم آمیخته ترک و هند درهم آمیخته و ریخته حبشی و قرشی از یک خانه شده و همه
باهم چون انار یک دانه گشته قلم صفحات اوراق را قاصی کرده و ملاح فکر در بحر آن
غواصی نموده گاه فهم در او سباح و گاه وهم در او ملاح چهره تا ز عکس آن گلشن
دو دیده آرزو و از ضیای آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین مصرع خیر ا
لجلیس فی الزمان کتاب + اگر همچنین عنان بیان بادیان قلم سپرده آید گرد حصول
این فصول و دقایق این حقایق برنیاید و اگرچه از تیز تازی چون قلم بسر در آید
لم یبق فی الارض قرطاس و لا قلم و لا مداد و لا شیء من الورق پس همان بهتر
که خیر الکلام ما قل و دل برخوانیم و آتش آرزوی این مقامات باب
تامل فرونشانیم قدم الدیباچه رساله و دوم در مجالس پنجگانه اول تنظیم

و ورد مجمع تعقات بلبل ونهار مشغول گردیده و بهزار دستان درچمن باغ باواز خوش نغمه سرا

گشته بلبل باگل رمزی میگفت و باد صبا درمیانه غمزه میکرد چون آن سوز صحبت

تا رگل و نیاز بلبل مشاهده نمود و بزبان حال میگفت ازین قبیل و قال چه گشاید که

در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان درآمد خار بجای گل گرفت

و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن

گرفت رخساره برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کله ابر در سیر محیت و

عزا بیل هوا کافوری بیخت ناگاه بلبل درباغ آمد نه گل دید و نه بوی سنبل شنید

تریاقش با هزار دستان لال بماند از بی برگی طاقتش طاق شد و از بی نوائی فریاد

یاد ش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد

امروز حاجت بدو بریم و بسبب قرب دار دحق جوار چیزی طلب کنم بلبل گرسنه

در وزه پیش موری بر یوزه رفت و گفت ای عزیز سخاوت نشان نیک بختیست

و سرمایه کامگاری من عمر عزیز خود را بغفلت میگذرانیدم و تو زیرکی میکردی

ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز از آن نصیب مرا کرامت کنی مور گفت تو

شب و روز در قال بودی و من درحال تو لحظه در طراوت گل مشغول بودی

و دمی نظاره بهار مغروری و دانستی که هر بهاری را خزانی و هر راه را پایانی

باشد ای عزیزان قصه بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل

کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی درپی است و هر وصالی را فراقی

قطعه

مجلس دوم

قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله

ای کسانیکه بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کردید پرهیزگاری کنید ایمان را اثبات کرد
وتقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد
و در خبر است از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم که فرموده از خدای عز وجل شنیدم که من
شهد لی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة هر که گواهی می دهد مرا بخداوندی و
یکتائی و ترا به پیغمبری به بهشت در آید با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص را
است بوجود تقوی مستظهر است و درین چه حکمت است همانا که حق سبحانه وتعالی
دعوت می کند بمقام اولیا که هر کلمهٔ اخلاص گفت به دارهٔ ایمان در آمد اما هر که بقدم
تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا رسد و دلیل این کلام از کلام مجید
ثابت است که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را آنچه
دو طرف است ایمان و تقوی تا بیدای دوستان که ما ازین دو طرف یکی داریم
ایمان و آن اصل است تا بقیه زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزگاری کنیم باشد
که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این میسر
نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یا رب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی
کرامت کن ولتنظر نفس ما قدمت لغد و بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از
فائده و حکمتی خالی نباشد و گفته اند تاکید است که الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن
بدین قدر اختصار وقتی باشد که معنی ازین بلیغ تر یافته نشود دیدا که تقوی بر دو
نوع است تقوی صالحان از اندیشهٔ روز قیامت که در مستقبل که ولتنظر نفس ما قدمت لغد

پرهیزگاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده
اید و چه ذخیره نهاده اید ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد زلت
نگاه دارید که خدای تعالی حاضرست بینا نقلست که بندهٔ حبشی بخدمت سید قریش
آمده گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام هیچ
مرا توبه باشد فرمود نعم وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت
بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن حالت
مذموم حق تعالی مرا می دید فرمود خاموش چرا نشنیدی یعلم خائنة الاعین وما تخفی
الصدور و هیچ قطره در ابر و نکته و خیانات خاطری در سینه نگذرد و لحظات دیدات
الا که خداوند تعالی داناست بران و بینا قوله انها ان تک مثقال حبة من خردل
فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله حبشی این سخن بشنید
بنالید و بزارید و اشک حسرت از دیده بیارید پس نفسی سرد از دیدهٔ پر درد برکشید
و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که مبادا فردای قیامت بر حالی
تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که بجز این بیند که قیامت بعید است و حق [illegible]
حبل الورید قطعه رضای او دست بدست آرد و دیگران بگذار و هر ارقتی چه غم باشد از بیگانگی
مراکه با چو تو مقصود آشتی افتاد ؛ رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند ؛
تعالوا للطیب نعیش و یرتع عادة ؛ وان لم یکن یعیش العدول لطیب
ذواتا تراضینا و صولح بیننا دع الناس تصحوا انارة و تغیب یا ایها الذین

نگشتنا نصیحت فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند
پاداش این معامله چه دیدند و این فعل با ایشان چه کرد فانسا هم انفسهم و تفعل
نسبها الی السبب بقوله تعالی و ذالکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردٰکم فاصبحتم من الخاسرین
از علم این فعل تا چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود را فراموش
کردند و در ظلمات حیرت بماندند و در بر سر این آیه نیاوردند که خلقناکم من تراب
ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة و از دولت این معرفت
محروم ماندند که لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار
مکین ثم خلقنا النطفة علقة الی آخره این عالم خویشتن شناسی است و آنکس
را که در این علم نظر نیست حکم فانساهم انفسهم در شان او واقع است و
جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ الخلق بگو ای محمد سفر
کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه با تمام میرسانند کنید
و اینکه بقدرت او در زمین پرورش مییابد چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ میکند
و تخم خرما شجر درخت خرما میگردد اینهمه یک ارکه حکم ظاهر است و محققان گفته اند
سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم
وجود بر آئی از آن بهتر که بپای عالمی بپیمائی اگرچه فرموده است سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و جای دیگر فرماید و فی انفسکم افلا تبصرون
و مراد سیر عالم وجود خود است که عمر با در پی مقصود بجهان گردیدیم ٭ دوست در خانه و ما گرد

الصالحین وفواضل المقربین الهادین المهدیین وانزلنا حضرة قدسک مع اهل الیقین من
الانبیاء والمرسلین الذین قلت لاخوف علیهم ولاهم یحزنون واختم ولایة محمد خاتم
النبیین ورسول رب العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین مجلس سوم قال رسول الله
من اصبح وهمومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والآخرة ومن تشعبت به هموم
لم یبال الله فی ای واد هلک مهتر عالم وسید بنی آدم میفرماید که هر کس بامداد سر از
جامه خواب بردارد وغم دین در دل او باشد واندوه اسلام در سینهٔ او بود و
عشق الله تعالی در جان او بود حضرت حق جل وعلا بحکم فضل وکرم عنایت
ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند وهر که سودای دیگر در دل او بود یا عشق
دیگری در نهاد دارد لشکر قهر فرو فرستد تا بر نهاد او شبخون زند و به تیغ سطوت غیرت
خود سر هر کش او بردارد که چون وچرا تو اند گفت ؎ بر درگه عزت همه خلق زبون
کس را نرسد که این چرا وآن چون ؛ ای مردی که هرناهلی در درون خود عشقی
اندوخته این پراگندگی تاکی وای آنکه دل خود را هزار بار بعشق دیگران بفروخته
این آشفتگی تا چند دل ببازار من آورده وبفروخته دل بفروخته مفروش ببازار
دیگر ای مرد که حدیث ما بزبان نداری این خاموشی تاکی ای یاری که هرگز یاد ما نیاری
این فراموشی تاکی ای شخصی که با هر کس بازاری ساخته این رسوائی تاکی هر که فراموشی
عشق ما پیشه سازد وجان وتن ودل راکه در آتش عشق ما نگذارد از راه عدل
واد خود ندارد در عالم ملک ملکوت وهیم که نسوا الله فانسٰهم ان المنافقین هم الفاسقون

اتقوا من فراست المومن فانہ ینظر بنور اللہ **حکایت** طاؤس عرفان بایزید بسطامی
قدس سرہ شبی در خلوتخانۂ مکاشفات کمند شوق را بہ کنگرۂ کبریای او در انداخت و
آتش عشق در نہاد او برافروخت و زبان را در عجز و فروماندگی بگشاد و گفت یارب
انی متی اصل الیک بار خدایا تا کی در ہجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دہی از
ملکوت عرش ندا آمد کہ ای بایزید توئی تو ہنوز ہمراہ تست اگر میخواہی کہ بما رسی
دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و در آی زہی بہتر عالم و مہتر بنی آدم کہ ہم تو
توانی گفتن کہ لو کان موسیٰ حیا لما وسعہ الا اتباعی موسیٰ و غیر موسیٰ را عشقبازی
از تو باید آموختن کہ او گوید ارنی گویند توئی تو ہمراہ تست و چون در دولت تو
رسد کہ سید کائنات گوئی انا فلا اقول انا من ہرگز نگوییم کہ با وجود محبوب ما را چیز
عظیم نرسید چون ہستی او را باشد ما را جز نیستی نشاید یا محمد اکنون کہ با ہستی ما کمر نمی
کنی کبریای ما را جز نیستی رخت فرو ننہد الم تر الی ربک کیف مد الظل ندانم الف
الم چہ لطافت دارد و با جان عاشقان چہ غمزہا دارد جوان مردا کدام عاشق است
کہ استحقاق آن دارد کہ بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راہ کرم دست فضلے بر سر کسے
فرود آورد آن دیگر بود اما عاشق از ہمہ تصرفی معزول بود و اگر تصرفی کند آن تصرف
نامقبول محمد مصطفیٰ چون بشرط ادب در راہ او آمد ولی استحقاق خویش بدید کہ
او را این صفت نمیباید کہ حلیہ و پیرایۂ او باشد کہ ما زاغ البصر صفت او بود گفتند
الم تر الی ربک سبحان الذی اسریٰ بار چون موسیٰ بر لم یزل و لا یزال حکمی کرد

دآرام گرفت الا بنام تو و ہمہ عقبی را بنا مہا میدانی کردم و دل خود را دران میدان
گوی گردانیدم و بہر طرف اندا ختم ہیچ چیز قرار نگرفت الا بدیدار تو پس ملکا مارا
از ہمہ دنیا نام تو بس و از ہمہ عقبی جمال و دیدار تو بس جان جہان من از عالم نام
بعالم پیغام آئی اگر سر آن داری کہ بہ تیغ جلال ما شہید شوی بگو اللہ و جان فدا
کن تا سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوۃ الدنیا لعب و لہو و زینۃ بدرستی و
راستی کہ زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار
زنانست و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر بہ
بسیاری مال و فرزند و این کار بیگانگانست بارخدایا مثل زندگانی دنیا چیست
کمثل غیث اعجب الکفار نباتہ چون بارانیست کہ بر زمین آمد و نبات سبز بر دمیاند و روزکی
چند بماند و خرم باشد و خلق را بشگفتن آرد ثم یہیج فتراہ مصفرا پس باندک روزگاری
زرد و خشک گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از ان سبزی و طراوت ہیچ نماند و
فی الآخرۃ عذاب شدید و مغفرۃ من اللہ و رضوان در آخرت حال دو است و منزل دو
دوزخ بدبختانرا است و بہشت نیکبختانرا و ما الحیوۃ الدنیا الا متاع الغرور زندگانی
دنیا نیست الا متاعی کہ بدان مغرور گردند جان من بر سر آیہ آمی انما الحیوۃ الدنیا
الآیۃ پادشاہ عالم غیب و آن عیب دنیا پیدا می کند و بیقدری او بخلق مینماید تا مومن
دل بدو ننہد و بطلب و مشغول نگردد تا مستحق بہشت و مغفرت باشد چو انمرد
اول در دنیا ببند کہ دنیا را بقائی نیست و دل بر خلق ببند کہ بندہ را بیاز

گفت مرا گفت چون تو بمیری کراشو د گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جائیکه یکی
درشو د دیگرے درآید خانی باشد نه سرائی حکایت عبدالله ابن عمر رضی الله
عنه گوید روزی با پدر خویش بر بام سرائے عمارتے می ساختیم رسول خدا بر ما
بگذشت فرمود یا عبدالله پدر خود را بگوے که قیامت ازان نزدیک تر است
تو می پنداری و عمارت سرای می کنی عزیز من عشق دنیا وابیست استوار
و نعمت دنیا چینهٔ شیرین و ابلیس صیادی است استاد عاشق دنیا
مرغیست کور و غافل اگر این مرغ مخلب و منقار ازین دام وسوسه نگهدارد
و دل ازین دانهٔ او برهاند و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از لطنان
عرش ندا آید که اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ابدا و اگر عیاذا بالله
خار این متاع غرور در دامن ردای او آویزد و حلاوت این چینه
شیطان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد و بسر در
چاه خذلان افتد لاجرم ازان قوم باشد که واما الذین شقوا ففی النار جوان
مردا عروس ایمان دارے لیکن حلیه مداومت تقوائے نداری
و درخت توحید داری لیکن ثمرهٔ اطاعت نداری خاتم قرار دارے و نگین
خدمت نداری ندانستی که عروس بے زیور گذاشتن نشاید و درخت
بی میوه بریدن را شاید و خاتم بے نگین گداختن و بندهٔ بے عیب
سوختن را باید هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس نداری سر گریبان امن و سکون به

حیدرم و مادرم شبیر و شبرم بعزت جلال خداوندے کہ امر و نہی وقبض و بسط
از دست فردا از عرصات دستوری نیابی کہ قدم از قدم برگیرے تا از عہدہ
اینہا برنیائی حکایت مہران میمونؒ گوید وقتی بہ سلام عمر عبدالعزیز رحمۃ
در عہد خلافت او ویدمش برخاک نشستہ نہ بالش و نہالے و نہ مسند
نہ قالے از دست خود مرقعے تعہد میکرد سہ بار سلام کردم چنان مشغول بود
کہ از سلام من خبر نشد کرت چہارم چون سلام کردم جواب داد و گفت اے
میمونؒ بدانکہ اجل من نزدیک رسیدہ و مرکب رحیل درخانہ آمدہ و میوہ قوت
از درخت عمر فروریختہ ہیچ طاعت ندارم کہ انجمن عرصات را شاید مگر ظن
نیکو بفضل و رحمت خدا اے میمون سہ وصیت از من بشنو و بقلم
نیاز بر لوح جان نقش کن و پیوستہ در پیش دل نگاہ دار کہ نجات و
شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن کہ بی نماز را در دو جہان قیمت
نباشد و با ظالم در ہیچ کار موافقت مکن کہ یار ے ظالمان جز عقوبت نیست
و خداوند را بوعدہ آن استوار دان کہ ہمت بر رق ایمان بیرون آمد
اگر مومنی طاعت پیشہ دار کہ بہشت خرم بوستانیست و از معصیت
بپرہیز کہ دوزخ گرم زندانے است دل و جان بحق تسلیم کن کہ
کریم سبحانے است اگر عاشقی دل نشانہ تیر بلا کن اگر عارفے جان سپر
محنت قضا کن اگر بندہ بانچہ او کند دل رضا کن و در ہمہ جہات اعتماد

بیهوده اشتم و چند مجاهده ها کشیدم و چند خون جگر خوردم و هیچ مقصودی حاصل
نشد هر چند بیشتر می جویم کمتر می یابم هیچ توانی گفت که مقصود و چه رسم
شیخ گفت ای جوانمرد دو قدم گامهاست بیش نیست یک قدم خلق ست و دیگر
قدم حق قدمی برگیر از خلق آنگه رسیدی بحق با دوام که تو دران باشی که چه خورم
که حلقم را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند از تو حدیث حق نیاید
جوانمردا هر بازارگانی که با خلق کنی با حق کن تا همه سود کنی حق می فرماید که
ای بیچاره بقطره و خطره با تو بازرگانی کنم قطره از سر بیار و خطره از
سر بیار در گنج سعادت در حضرت ما بر دار قطره که از حسرت در آید آن را اشک
گویند و خطره که بحسرت در آید آن را رشک خوانند اشکی از چشم
بیار و رشکی بدل در آر که چرا نافرمانی کردم از اشک سر و رشک سر
دل توبه آید و توبه بنیت و نیت بعزیمت و عزیمت بحضرت و از حضرت
بنده را رحمت آید دل گوید توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید
رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش
معیشت را آب آسمانی کشد و آتش معصیت را آب دیدگان و آتش معصیت را بدو
چیز توان کشت آب پیشانی و خاک پشیمانی آب پیشانی در سجود و خاک پشیمانی از ترس
خداوند دو دو چه جوانمردا دیده که از خوف حق گریانست آن دیده نادهشت و دلی که فضل
حق را جویان آن دل ویران ست پیری گفته ای دریغا که خلق عالم در بیگذرند

از عرش سوال میکند که هل عندک من امر زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان
آرند و پندارند که آسمان در دل ایشان را شفای پذیرد و آسمانیان که حاجت
خواهند روی سوی زمین آرند بگمان اینکه زمین علت ایشان را دوائی دهد هر روز
که آفتاب فرو شود فرشتگان که بوی موکل اند گویند که آفتاب امروز
بر هیچکس تافتی که از وی خبر داشت آفتاب گوید بایست که اگر دانستی
که آن کس کیست پایش ببوسیدمی و او را ملک خویش کردمی ای آری
چه افروا ما لتراب و رب الارباب خاک را با ذات پاک چه کار علم یکون را با علم
یزل چه پیوند ظلوم و جهول را با سبوح و قدوس چه اتصال عجبا که
پارسایان در دعا گویند یارب از ما مبرای مختصر هست که پیوسته بودم تا
بیرم با که بریده بودم تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد
یا بیم فراق کی بود تا امید وصال بود نه اتصال و نه انفصال نه قرب نه
بعد نه امید و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی و نه روی
رسیدن و نه رای بازگشتن و اندیشه صبر و نه فکر فریاد و نه مکانی که وهم آنجا
فرود آید و نه زمانی که فهم بدان پی برد بدست فقها جز گفتگوئی نه میان علما
جز جستجوئی نه اگر به کعبه رسی جز سنگی نه اگر در مسجد آئی جز دیواری نه اگر در
زمینیان نگری جز مصیبتی نه اگر در آسمانیان بینی جز حیرتی نه در دعا جز ضعفی
نه در سرا جز سودائی نه از روشنائی روز جز آتشی نه از ظلمت شب

گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا
بما راه نمود ما را نیز الهام کرد شناختن ترا نشنیدی که المومن مرآت المومن در
در آئینه که زنگ نباشد هر نقشی نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی
داری که این دل را بدو تسکین باشد این آیه شریفه بر زبانم گذشت که الذین
آمنوا و تطمئن قلوبهم الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این را بشنید آهی
بزد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا بدیار اسلام رویم
گفت ای شیخ در دیار اسلام چیست گفتم در آنجا کعبه ایست معظم گفت ای ساده دل
اگر کعبه را ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نظر کن چون نگریستم کعبه را دیدم
که بر بالای سر او طواف میکرد می مرا گفت ای سلیم القلب بدانی که هر که بپای بکعبه
رود کعبه را طواف کند و هر که بدل برود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله
جوانمردا از تو تا خدا یکقدم راه هست دانی چه کنی خود را فراموش کن دیار
حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا ومن تقرب
الی ذراعا تقربت الیه باعا عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در درون
تو گوهری تعبیه است که عبارت از نیست و نفخت فیه من روحی مثال این است
که مرغی را تیری زدند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت از تو چه
چیز در ما تعبیه کردند که ما را تا تو رسانیده هم توئی که خود را بما رسانیدی که این تعبیه در
نهاد ما نهادکه عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت ربی اوست که خود را بتو شناسا

هزاران جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید
در میدان مردان میا که آنجا بجای آب خون روان است **حکایت** جنید
بغدادی رحمه الله را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند ما فعل الله بک قال
طاحت (ضاعت) العبادات وفاتت الاشارات ولا نفعنا الا رکعتان فی جوف
اللیل گفت این همه عبادتها بباد رفت و ما را هیچ سود نداشت مگر دو رکعت
نماز که در نیم شب تاریک بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک
الموت بر تو سایه افگند بدرقهٔ طاعت با خود داشته باشی تا در جهان قیمت
که چیتها گریبان و دلها بریان و شیطان لعین طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر مرگ
بر سینه راست کند آنکه بوی دوستی یا دشمنی آید اگر بوی دوستی و وفاق آید
این ندای بشارت شنوی که ان لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم بهم
توعدون و اگر عیاذًا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی
تو نهند که بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجرا محجورا و قدمنا الی ما عملوا من
عمل فجعلناه هباءً منثورا بسا کسا که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان
دشمنان نوشته اند و او را خبری نه و بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشیده و نامش
در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را از آن آگاهی نه **حکایت** آورده
اند که در بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام و چهل سال از خلق منزوی
شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر

فارغ شد سبب علت وخوابها شرح دادند برصیصا گفت نیاز را وقتی است که در آنوقت دعا باجابت رسد چون وقت آید از دعا دریغ ندارم برادران خواهر را بدو تسلیم کردند وبتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس لعین جاے خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان وایمان چندین ساله او را بدریای شهوت غرق کنم باوی در دماغ مستوره دمید و بیفتاد و بیهوش شد دران اثنا دیده زاهد بجمال او افتاد وابلیس هیزم تلبیس بر آتش شهوت نهاده هوای نفس اماره بروی غالب آمد و دست طرد واهانت پرده نسیان وغفلت بر دل وخاطر او فروگذاشت هوا را متابعت کرده و وسوسه ابلیس را انقیاد نموده وبعمل ناشایسته زنا اقدام کرد بعد از ان ابلیس لعین بصورت پیری نزدیک محراب او پدید آمد واحوال پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس لعین گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جائز است خداوند کریم در توبه کشاده است ولیکن تدبیر کار آنست که بر برادران پوشیده ماند وایشان ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم و روز روشن بر چشم بینا چگونه پوشم ابلیس لعین گفت آسان است او را بکش و در زیر خاک پنهان کن وچون برادران بیایند بگو من در نماز بودم که خواهر شما بیرون رفت وجز این ندانم ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا برخواسته دختر را بکشت و در زیر خاک صومعه پنهان کرد بعد از ساعتے برادران با خدم واتباع باز آمدند با امید آنکه زاهد دعا کرده وخواهر شان شفا یافته چون خواهر را ندیدند

عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جوامرد این سریست که از بندگان پوشیده
ایست وکسی را این خبر نداده اند داود پیغمبر گفت الهی سر خود درا برمن آشکارا کن
تا بدانم که عظیم ترسانم و شبی تا روز این میگفت و می گریست ندا آمد که یا داود
اگرچندان گریان کنی که سنگ خاره پاره کنی این سر با تو نه خواهیم گفت از من بهر
من در دنیا مخواه تا در پس مرگ بر تو پیدا کنم داود عرض کرد بعد از مرگ چون
پیدا کنی ندا آمد که همه سر با بندگان دو کلمه است یا گویم لا تخافوا یا گویم لا
بشری یا از یمین بانگ برآید که غم مدار یا از یسار آواز آید که دل برداز هیچ پس از
مردم مرگ از ین نه دلا در رو رنگ نماند چون جان بسینه رسد و دیده او براست
وچپ نگریستن گیرد تا آواز از کدام جانب برآید سعادت و سعادت زان نفس
یا از یسین پدید آید و توانا بود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد یمحو الله
ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روزنامه نزدیک نیست من نویسم و
من محو کنم آنرا که نویسم خبر کنم و نه آنرا که پاک کنم آگاه گردانم و نه با کس مشورت
کنم وان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامه الله لهم الرشاد رساله سوم

در سوال صاحب دیوان صاحب صاحب قران خواجه زمان و نیکو سیرت

و صورت جهان شمس الدنیا و الدین صاحب الدیوان الماضی رحمه الله کاغذی
بخدمت شیخ العارف سالک مسالک مناسک قدوة المحققین فخر السالکین
سعدی علیه الرحمة نوشت از خدمت او پنج سوال کرد سوال اول آنکه دیو بهتر یا

حاجی وغیره حاجی نوشته که ذا العجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را چون بسر می برد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادهٔ عاج باد یدمی بیاید و بدتر از آن میشود که بود قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را ٭ کو پوستین خلق بآزار می درد ٭ حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه ٭ بیچاره خار می خورد و بار می برد و در جواب علوی وجامی فرمود قطعه به عمر خویش ندیدم من این چنین علوی که خمر میخورد و کعبتین میباز د ٭ بروز حشر همی ترسم از رسول خدا ٭ که از شفاعت ایشان بجاند بر دارد ٭ و بجواب دستار زر نوشته رباعی

خواجه تشریعم فرستادی و مال	مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدینار بیت سالی همباد	تابمانی سی صد وپنجاه سال

خواجه روی بغلام کرده گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر را کجا بردی گفت بارها دیده ام که خواجه خرواره زر روی را میداد و او قبول نمیکرد و این زر از برای علفهٔ مرغان بود من نیز خود را در مقابلهٔ مرغی در آوردم و صد وپنجاه دینار زر از وی گرفتم خواجهٔ علاء الدین برادر خود را فرمود که درین ساعت برخیز و روانهٔ شیراز شو و این کاغذ بخواجهٔ جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار برگیرد و در بدره نهاده خدمت شیخ برد و عذر بخواهد که بعد ازین بخدمتش استهمال نخواهد بود برادر خواجه در حال بکار سازی مشغول گشته روانه شد چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجهٔ جلال الدین وفات

مرد ارا ره بحق عقل نماید یا عشق ‌ ‌ ‌ این در بسته تو بگشای که ما بست عظیم
گرچه این هر دو بیک شخص بنایند فرود ‌ ‌ ‌ در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
پایهٔ منصب هر یک ز کرم باز نمائی ‌ ‌ ‌ تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسودهٔ و فارغ ز بد و نیک جهان ‌ ‌ ‌ خاطر آئینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اعطی وبک عاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عارفیته عین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیلهٔ قربت حق دانست و داعی مخلصان رابعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه از بینندگان پرسند و ضعیف از بازماندگان است و خداوند تعالی که اکرامش در وصف نمی آید وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عز اسمه چه توان گفت و بتقدیر اینکه این بندهٔ فاضل است تا از فضل چگونه متفاوت توانند کردند اما همین همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه نه راه است بل چراغ است در اول راه آداب و طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این دقائق بدانست برین هر دو که شخص اگرچه چراغ آرد تا نرود بمقصود نرسد

پادشاه آنست که کسانیکه بر کیفیت گنج وقوف یابند ایشان ابتیغ بیدریغ خون بریزد تا حدیث گنج نهان ماند همچنین از خاصان او یعنی فقرا و مساکین ابدال و یا هر کس نشنید و همینکه لبری از سر این چون وقوف یابند به تیغ بیدریغ خون شان بریزند یعنی به شمشیر عدل تا قصهٔ گنج در افواه نیفتند کسی را درین بزم ساغر دهند * که دار ومی بیهوشیش در دهند * تا سر حقیقت ذات بیچون نهفته ماند گر کسی وصف او زمن پرسد * بیدل از بی‌نشان چگوید باز * عاشقان کشتگان معشوق اند * بر نیاید ز کشتگان آواز * پای درویش تواند بود که به گنجی فرو رود و تواند بود که سرش که در سر آن برود از تو پرسیم که آلت معرفت چیست جواب دهی که عقل وقیاس وقوت وحواس چه سود آنکه قصد مقصود در اول منزل بوی بهار وجد بدر می برد و عقل و ادراک و قیاس وحواس سرگردان میگردد در روی تو گفتم سخنی چند بگوییم * رو باز گشادی و در نطق به بستی * حیرت از آنجا خاست که مکاشفه بیوجلی شود و وجد ادراک را مشغول میکند سبب اینست و موجب همین که پختگان دم خامی زده اند و ملائکه ملاء اعلی بعجز ادراک این معنی اعتراف نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت که داند که رونده این راه را هر قدمی قدحی بدهند مستی ضعیف احتمال دارد که در قدم اول بیک قدح مست وبیهوش گردد و طاقت شیشه

درین باب تمنا کرد بفهم نزدیک و از تکلف دور در چه ابشش نوشتم که شرائف ساعات فرزند عزیز ادام الله البقائه بوظائف طاعات عالم خداوند عالم جلشانه آراسته باد بعدها معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و در جای دیگر میفرماید واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل حق تعالی مجملی فرمود که مفصل آن بدفترها نتشاید گفت اگرچه بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان وبالله التوفیق **تنبیه** پادشاهان که مشفق درویشند نگهبان دولت و ملک خویشند بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد و نام نیکو و آوازهٔ ارزانی با قصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و متاع دیگر بیاورند پس مملکت آبادان شود و خزان معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل گردد و آنکه طریق ظلم ورزد بخلاف این

جهان ماند و او با مظالم برفت		سلاطین که بر دست ظالم برفت

از سیرت پادشاهان یکی آنست که بشب بر در حق گدائی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی **حکایت** سلطان محمود سبکتگین چون شب در آمدی لباس پادشاهی بدر کردی و خرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین ذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست

وتوفیق خدمتِ ایشان را فرصت شمارد که همت پارسایان اهل دولت و ملک را حمایت کند **حکمت** پادشاه صاحب نظر را باید که در استحقاق همگنان تامل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری دهد نه گوش بسخن متوفقان کند که خزانه تهی شود و نه چشم طمع برگردد بلکه خداوندان عزت را خود دیدهٔ همت برین فرو نیاید تا تعریف حال خویش کنند یا شفیع برانگیزند پس نظر پادشاه را فائده آنست که مستوجب را بی‌ذل سوال و تعریض حال اسباب فراغ و سونت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نیاید **پند** عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهد که دعای بتنهائی نه بر وی کنند **تنبیه** از جملهٔ حقوق پادشاه ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان و حبیبان پدر را حرمت دارد و ضائع نگذارد **فائده** پادشاهان بر رعیت سر اند و رعیت ابدان و بدان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند **نصیحت** حالی که نخواهد بر افواه افتد با خواص هم نگوید هر چند دوستان مخلص باشند که آن دوست را همچنان دوستان باشند چون قیاس **مسلسل** ترتیب روی از حکایت ارباب مهمات درهم نکشد و بلطف با همه کس بگوید و برغبت بشنود که صاحب فرمان را تحمل فرمان بر آن باید کرد تا مصلحتے که دارند فوت شود باید که مرد همه جوید جوید و حاجات همه کس را بحسب مصلحت وے برآرد که حاکم ترش روی حکومت و پیشوای را نشاید **۵** خداوند فرمان و رای و شکوه

روا باشد بعزت آبا و اجداد او را عفو کردن **شریعت** پرورده نعمت را چون بجرمے که مستوجب ہلاک ست خون بریزد اہل و عیالش را معطل نگذارد پند لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند بزرگ و اسباب معاش بر فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد **تنبیه** چنانکه تواند با شہرے و غریب و خاص و عام رفق و تواضع کند که منصب پیرایان نباشد و در دل و چشم خلائق جا کرده شود **حکمت** خداوند فرمان چون خواہد که خطائی بخشد اثر عنایت فرماید در لباس معاتبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و شفاعت در آیند پس آنکه بعہد و توبه و صلاحیت گناہش عفو کنند **پند** خداوندان شوکت را چون بزندان فرستند حرمت و عزت و ماکول و ملبوس و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب معاش او را مہیا دارند که معنی ہمین است که الحبس یوم لک و یوم علیک **نصیحت** از جمله حسن تدبیر پادشاہان یکی آنست که با خصم قوی در پیچد و به دشمن ضعیف جنگ نکند که پنجه با غالب افگندن و پنجه مغلوب شکستن نه مصلحت است و نه مروت **فائده** دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردن است **فائده** ظلم صریح از قاصکیان تن زدن است و عالمیان را گردن زدن **تنبیه** حاکم عادل دیوار مستحکم است چون میل کند بدانکه رو بخرابی دارد **موعظه** اول نصیحت نزد دیگان گفته اند آنکه ملامت دوران تا بگفتار خود عمل نکنی و دیگران اثر نکند سه تا بگفتار خود عمل نکنی

هر که بداند رفقای مردان گفت ازو ایمن مباش و با او منشین مشاور مشو ؎

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ٭ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

پند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوی

و معنی دارد که اگر جای دیگر گفته شود طاعنان را مداخلت نماند و اگر دیگرے

همان سخن گوید ترا پسند آید **موعظه** درویش صفت را علامت آنست

که پدیده طمع در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع را صفت آنکه

طمع در مال رعیت نکند ؎	مروت نباشد بر افتاده زور
برد هر بیع دون دانه از پیش مور	**پند** وظیفهٔ خداوند مملکت آنست که

دشمن کوچک را محل نکند و دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند

نتواند **نصیحت** قوت رای آنست که شغل فردا را امروز بکار نبرد و کار

امروز را بفردا نیفگند **پند** حق بزرگان بر زیردستان شرط خدمت بجا

آوردنست و کمال تعرض بر اسباب فراغ مؤنت و فضل خداوندگار

شکر خدمت بندگان گفتن است و منت نانهادن ؎ اگر هست مرد از

هنر بهره ور ٭ هنر خود بگوید نه صاحب هنر ٭ **پند** خدمت گاران قدیم را

که خدمت قوت نمانده است اسباب معیشت مهیا دارد و خدمت نخواهد

که دعای سحرگاه بهتر از خدمت درگاه **فائده** آثار خیر پادشاهان قدیم را

محو نگردانند تا آثار وے چنان بماند **تنبیه** جلیس پادشاهان کسے باید

دران مستغرق نشود **نصیحت** خشم و صلابت پادشاه درکار است نه چندانکه
مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت روا آمانه آنقدر که بخفت
عقل منسوب گردند نکته زهد و عبادت شائسته و بائسته است امّا تا بحدے
نه کند که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کنند **موعظه** اخبار ملوک پیش را بسیار
مطالعه کنند که از چند فائده خالی نباشد یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا
کنند دیگر آنکه بر تقلب روزگار آگاه شوند و تامل کنند تا بجاه و جمال و مال
و منصب فریفته نشوند و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گویند
و حرکت کنند **تنبیه** مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوے را هم وقتے
راه ندهد که دل را سیاه گردانند مگر دفع الملال را هر مدتے نوبتے **حکایت**
شبلی رحمه الله به یکی از مجالس ملوک داخل نشد ملک را دید که با وزیر به شطرنج
بازی مشغول است گفت احسنت شما را براے راستی نشانده اند و بازی
میکنند و کسی را که مهمات مسلمانان و مصالح خلائق در گردن باشد و بلهو و لعب
مشغول گردد و هرچه از امور بنی آدم معطل ماند فرداے قیامت چگونه از
عهده جواب بیرون آید **نصیحت** بدانند که عهده ملک داری کاری است
عظیم بیدار باید بود و هشیار و همه وقت با پروردگار در مناجات تا بر دست
و زبان و قلم و قدم وی آن راند که مصالح ملک و دین دران باشد **نصیحت**
مردم ستم و ناپرهیزگار را قرین خود نه گردانند که طبیعت ایشان در وے اثر کنند

اگر نتواند هر روش حرام باشد تکلیف چون تواند و نکند **حکایت** ذوالنون
مصری پادشاهی را گفت شنیده‌ام فلان عامل را که فرستادی بولایت دست
درازی میکند و بر رعیت حیف روا میدارد گفت وقتی سزا ایش بدهم گفت
بلی آنگه سزای وی دهی که مال رعیت برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی
ستانی و در خزانه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع
آن ظالم بکرد ف سر گرگ باید هم اول برید ؛ نه چون گوسفندان مردم درید
تنبیه مالش رندان و فاسقان دادن وقتی از پادشاه پسندیده
آید که نفس خود از و پرهیزد **حکایت** یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران
بشکست و شبانگاهی گفت انگور فلان باغ در وجه عصیر بنا دهم صاحبدلی
بشنید و گفت ف ای که گفتی بد مکن خود بد مکن + گفتهٔ خود را تو از خود رد مکن پند
لائق حال پادشاهان نیست خشم باطل گرفتن و اگر بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ
انتقام بیرون ننهد که آنگه جرم از طرف او باشد و دعوی از طرف خصم
بیت با دوست و دشمن طریقهٔ انسان پیش گیرد که دوستان را
مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود **تنبیه** خزانه باید که همه وقتی
موفر باشد و خرج بسیار بحساب اندازد که دشمنان در کمین اند و حادثه‌ها در
راه **نصیحت** در هر حال از مکر و غدر رعد و امین ننشیند و از دهر اندیشه کند
پند سایهٔ زیر دستان و خادم را باید که نام و نسب اند و بحق المعرفت

نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند
دوستان در دوستی مختلف نباشند فائده سپاهی که در صف کارزار از
دشمن ترسد و گریزد و بباید کشت که خونبهای خود بسلطنت خورده است سپاهی
را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد
پند پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید
گندم دارد تشبیه ای کمال از هر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع
پیش گیر که جاهی ازین زیادت نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند
پند گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان بیت اگر عنقا ز بی برگی
بمیرد * شکار از چنگ کنجشکان نگیرد تشبیه تو بر جای آنانی که رفتند و کسانیکه
خواهند آمدن پس وجود میان دو عدم اعتماد را نشاید موعظه مردی نه جهانگیر
بیت ملک جهاندار است دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بر دارد
پند پادشاهان جائیکه نشینند باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی
مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند حکایت نوشیروان عادل زنجیری
جرس آویزان بسته بود و طرفی در زیر بالین و دیگر طرف در میان بر در تختی
تا اگر کسی را ستمی بودی سلسله در جنبانیدی حکایت ملوک عرب بنا
شناخت بیرون آمدندی و نظر حال مملکت کردندی تا اگر منکری دیدندی دفع آن
کوشیدندی و همچنین کسانی را بر خلاف وقتی برگماشتندی تا اگر بیداد

بزند و بچنگال خشم انش بر کند **موعظه** با خرد و بزرگ دوستی کن و بیخ محبت نشان و اعتماد بران مکن که من در حمایت پادشاهم و کس را با من مقاومت صورت نبندد و اگر نا پاکے ترا بنا دانے کشد پادشاهی یکین تو اقلیمی را نکشد و نه ترا زنده تواند کردن چنان کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع **موعظه** در زندگی سعی کن که به از دیگران باشی و بفضل و صلاح و کرم که در مردگی گدایان و شاهان یکسانند اگر مدفن سلطان یا پاسبان باز کنند فرق نتوان کردن **حکمت** دشمنان مجتمع را متفرق نتوانی کردن مگر دل بعضے از ایشان را بدست آری **تنبیه** دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف که غالب آیند فتح ازان تو باشد **پند** دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ شطرنج رها مکن که بسر رود و فرزین گردد **پند** در حالت آسانی دلها بدست آر تا در حالت دشواری بکار تو آیند **فائده** پادشاهان که بلهو و لعب و شراب از مصالح مملکت غافل نشینند و تدابیر امور بنویسندگان باز گذارند ایشان نیز بجذب منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ باشند لیکن بر بنیاد که مملکت خراب گردد **پند** از بدگویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان نیکی که بدت نگویند **ه** چو بیداد کردی توقع مدار **ه** که نامت به نیکی رود در دیار به هلاکت دشمن کسی شادمانی کند که از هلاکت خویش ایمن باشد **حکمت** طعام آنگه خورد که اشتها غالب شده باشد سخن آنگه گوید که ضرورتی افتد و

پند خداوند الملک را اینست که هر آن وقت که حادثه روی دهد که موجب تشویش خاطر پادشاه باشد آنگاه که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی برد و بدعا و زاری قوت و نصرت خواهد پس آنگاه بخدمت علما و صلحا و عباد و قیام نمودن و همت خواستن پس آنگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد جستن پس آنگاه در حق ضعیفان و مسکینان نظر فرمودن و تنی چند از زندانیان را رهانیدن و نیت خیرات کردن و لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن بوعده خیر امیدوار گردانیدن و از ذوی عقل و مشاورت و دوستان خیراندیش یکدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد بر آید شکر فضل خدای تعالی گفتن و از قدرت و کفایت خویش نادانستن پس آنگاه نظرهای که کرده وفا نمودن و شکرانه بر مزید بجا آوردن تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب وی مائل باشد و خاطر جمهور یاور و یار فتح و نصرتش را امیدوار و چندی نصیحت سعدی بگوش دل بشنود و بصدق کار بند که بتوفیق حق تعالی مرادش حاصل باشد و نفس فرزند بعافیت و دنیا و فرزند و آخرت بمراد والله رؤف بالعباد

رساله دوم در ملاقات شیخ با اباقاآن

شیخ سعدی علیه الرحمة فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از فرائض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین

وقت مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا بآخرت چیزی نتوان
برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری اباقاآن فرمود که این معنی بشعر مقرر
فرما در حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود **قطعه** شهی که پاس رعیت
نگاه میدارد ۞ حلال باد خراجش که مزد چوپانیست ۞ وگرنه راعی خلق است
زهرمارش باد ۞ که هرچه میخورد از جزیهٔ مسلمانیست ۞ اباقاآن بگریست و چند
نوبت فرمود که من راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی
بیت اول ترا کفایت است والا بیت ثانی و فرمود که در وقت بازگشتن
این چند بیت بروی بخواندم **ابیات** پادشه سایهٔ خدا باشد ۞ سایه
با ذات آشنا باشد ۞ نشود نفس عامه قابل خیر ۞ گرنه شمشیر پادشا باشد ۞
هر صلاحی که در جهان آید ۞ اثر لطف پادشه باشد ۞ مملکت زو صلاح نپذیرد ۞
که همه رای او خطا باشد ۞ اباقاآن را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که
درین عهد که ائمه مشایخ علمای روزگار نصیحت چنین باقبال و قصابی نتوانند کرد
لاجرم روزگار بدین نسبت است که می بینی **رسالهٔ دوم در نصیحت سلطان**
انکیانو معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت
آنا بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت
ملوک چند بنا دانستن و در مهمات کار بستن و طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی
را اول آنکه ابتدای کارها بنام خدا کند و یاری از وی خواهد و سخن اندیشیده

نیکان خیر آموزد و از عاقبت کار بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر
نماید و بمردم ناآزموده اعتماد نکند و کار بزرگان بخردان نه فرماید و بهیبت خود
نگاه دارد و مطرب و مسخره و امثال آنها را همه وقت بخود راه ندهد و شطرنج و دیگر
لعبها را عادت نکند و تیر و کمان و گوی زدن همه وقت پیشه نسازد و در دفع
بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت بیفزاید
و دشمنان را عداوت کم شود و از زهر و غدر و کمین غافل نشود و از حال زند
انیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بر درست
تا اگر ناگاه در آید بیساخته نباشد و از زندانیان کشتنی را بکشد و رها کردنی
را رها کند و گناه کوچک را بقدر گوش مالش دهد و از بیگناه دست باز دارد
و بی برگ را صدقات فرماید و کسی را که به خیر از نظر بر آید بیکبار از خود
محروم نگرداند و مردم معزول و سختی کشیده را باز عمل فرماید که بیجان از
بیم عزل و بینوائی در راستی کوشند و دوستان را دست قوی دارد تا
دشمنان قوی نگردند و با دشمن قوی نستیزد و همه رازی با دوستان نگوید
که دوستی همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید وقتی دوست گردد
و در رعیت را تنها نگذارد تا روز واقعه میل بدشمن نرساند و در چشم غریبان هیبت
قرار گیرد و با خواجه تاشان کلاه تکبر بگذارد و احترام گذشتگان و رفیقان
یاران گذشته نماید و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند

کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه نگاه دارد چندانکه جیش و لشکر سختی نکشند و خشم گیرد نه چندانکه مردم از و متنفر گردند و بازی کند نه چندانکه هیبتش برود و بجائیکه رود قوت و توفیق غلبه از خدا خواهد و بزور خود کفایت نکند که عهدهٔ ملک داری امریست عظیم همه وقت بلهو و طرب گذرانیدن نشاید و بسا اهل دولت ببازی نشست * که دولت بر نقش ببازی ز دست * چندین نصیحت سعدیؒ بشنود و در مهمات کار بندد و چون منقطع شود و جای خیر دریغ ندارد و سر همه بندها اینکه دست سخاوت کشاده دارد * زر افشان چون دنیا بخواهی گذاشت * که سعدیؒ دُر افشاند چون زر نداشت *

رساله ششم یعنی بر بیان احترام شیخ در نزد وزیر و سلاطین

در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیکو که سپهسالاران شیراز خرمای چند از مال دیوان که بتغیر اندک داشت بهای گران ببقالان بطرح داده بودند و ملک ازین ظلم بیخبر بود اتفاقاً چند بار خرما ببرادر شیخ که بر در خانهٔ اتابک دکان بقالی داشت فرستادند چون حال بدان نهج دید بر خاست و برباط شیخ کبیر ابو عبد الله محمد حنیف قدس الله سره رفته بخدمت برادر خود شیخ سعدیؒ صورت حال عرضه داشت شیخ از آن حال کوفته خاطر شده اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر و دلیشان خیر از رفع کنند تخفیص از برادر خود لیکن گفت اول رقعه باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پارهٔ کاغذ بنوشت **قطعه**

زاحوال برادرم بتحقیق * دانم که ترا خبر نباشد * خرمای بطرح میدهندش

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

معرفت مظهر موعظت گستر بقامت کمتر و بقیمت بهتر مسمی به پندنامه معنون به

کریما

از تصانیف حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی اسکنه الله بحبوحة الجنان

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بطبع مزین رونق فزای ادبستان گردید

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

کریما بہ بخشاے بر حال ما / کہ ہستم اسیر کمند ہوا

نداریم غیر از تو فریادرس / توئی عاصیان را خطا بخش و بس

نگہدار ما را ز راہ خطا / خطا در گذار و صوابم نما

در ثناے محمد صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم

زبان تا بود در دہان جاگیر / ثناے محمد بود دلپذیر

حبیب خدا اشرف انبیا / کہ عرش مجیدش بود متکا

سوار جہانگیر یکران براق / کہ بگذشت از قصر نیلی رواق

اشارت بہ نفس

چہل سال عمر عزیزت گذشت / مزاج تو از حال طفلی نگشت

ہمہ با ہوا و ہوس ساختی / دمی با مصالح نہ پرداختی

مکن تکیہ بر عمر ناپایدار / مباش ایمن از بازی روزگار

در مدح کرم

دلا ہر کہ بنہاد خوان کرم / بشد نامدار جہان کرم

کرم نامدار جہانت کند / کرم کامگارا امانت کند

ورای کرم در جہان کار نیست / وزین گرم‌تر ہیچ بازار نیست

کرم مایۂ شادمانی بود / کرم حاصل زندگانی بود

دل عالمی از کرم تازه دار	جهان را ز بخشش پر آوازه دار
همه وقت کوشش در کرم مستقیم	که هست آفریننده جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت کند نیکبخت اختیار	که مرد از سخاوت شود بختیار
بلطف و سخاوت جهانگیر باش	در اقلیم لطف و سخا میر باش
سخاوت بود کار صاحبدلان	سخاوت بود پیشهٔ مقبلان
سخاوت مس عیب را کیمیاست	سخاوت همه دردها را دواست
مشو تا توان از سخاوت بری	که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخل

اگر چرخ گردد بکام بخیل	ور اقبال باشد غلام بخیل
وگر در کفش گنج قارون بود	وگر تابعش ربع مسکون بود
نیرزد بخیل آنکه نامش بری	وگر روزگارش کند چاکری
مکن التفاتی بمال بخیل	مبر نام مال و منال بخیل
بخیل ار بود زاهد بحر و بر	بهشتی نباشد بحکم خبر
[illegible]	[illegible] گوشمال
[illegible]	[illegible] می خورند

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

تواضع کند هر که هست آدمی | نه زیبد ز مردم بجز مردمی
تواضع کند هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
تواضع بود حرمت افزای تو | کند در بهشت برین جای تو
تواضع کلید در جنت است | سرافرازی و جاه را زینت است
کسی را که عادت تواضع بود | ز جاه و جلالش تمتع بود
کسی را که گردن کشی در سرست | تواضع ازو یافتن خوشترست
تواضع عزیزت کند در جهان | گرامی شوی پیش دلها چو جان
تواضع مدار از خلائق دریغ | که گردن ازان برکشی همچو تیغ
تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار اے پسر | که روزی ز دستش درآئی بسر
تکبر ز دانا بود ناپسند | غریب آید این معنی از هوشمند
تکبر بود عادت جاهلان | تکبر نیاید ز صاحبدلان
تکبر عزازیل را خوار کرد | به زندان لعنت گرفتار کرد
کسی را که خصلت تکبر بود | سرش پر غرور از تصور بود
تکبر بود مایهٔ [illegible] | تکبر [illegible]
چو دانی تکبر چرا می کنی | [illegible]

در فضیلت علم

بنی آدم از علم یابد کمال | [illegible]
[illegible] از علم یابد [illegible] | [illegible]
[illegible] شد طالب علم | [illegible]

کسی را که شد در ازل بخت یار / طلب کردن علم کرد اختیار

طلب کردن علم شد بر تو فرض / دگر واجب است از پیش قطع ارض

برو دامن علم گیر استوار / که علمت رساند بدار القرار

میاموز جز علم گر عاقلی / که بی علم بودن بود غافلی

ترا علم در دین و دنیا تمام / که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع از صحبت جاهلان

ولا گر خردمندی و هوشیار / مکن صحبت جاهلان اختیار

ز جاهل گریزنده چون تیر باش / نه آمیخته چون شکر شیر باش

ترا اژدها گر بود یار غار / از آن به که جاهل بود غمگسار

اگر خصم جان تو عاقل بود / به از دوستداری که جاهل بود

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست / که نادان تر از جاهلی کار نیست

ز جاهل نیاید جز افعال بد / وزو نشنود کس جز اقوال بد

سرانجام جاهل جهنم بود / که جاهل نکو عاقبت کم بود

سر جاهلان بر سر دار به / که جاهل بخواری گرفتار به

ز جاهل حذر کردن اولی بود / کزو ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

چو ایزد ترا این همه کام داد / چرا بر نیازی سرانجام داد

چو عدل است پیرایهٔ خسروی / چرا عدل را دل نداری قوی

ترا مملکت پایداری کند / اگر معدلت دستیاری کند

چو نوشیروان عدل کرد اختیار / کنون نام نیک است ازو یادگار

ز تاثیر عدل است آرام ملک / که از عدل حاصل شود کام ملک

جهان را به از عدل معمار نیست	که بالاتر از معدلت کار نیست
جهان را بانصاف آباد دار	دل اهل انصاف را شاد دار
ترا آن به آخر چه حاصل بود	که نامت شهنشاه عادل بود
اگر خواهی از نیکبختی نشان	در ظلم بندی بر اهل جهان
رعایت دریغ از رعیت مدار	مراد دل دادخواهان برآر

در مذمت ظلم

خرابی ز بیداد بیند جهان	چو بستان خرم ز باد خزان
مده رخصت ظلم در هیچ حال	که خورشید ملکت نیابد زوال
کسی کآتش ظلم زد در جهان	برآورد از اهل عالم فغان
ستمکش گر آهی برآرد ز دل	زند سوز او شعله در آب و گل
مکن بر ضعیفان بیچاره زور	بیندیش آخر ز تنگی گور
به آزار مظلوم مائل مباش	ز دود دل خلق غافل مباش
مکن مردم آزاری ای تندرای	که ناگه رسد بر تو قهر خدای
ستم بر ضعیفان مسکین مکن	که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری	در اقلیم راحت کنی سروری
اگر تنگدستی ز سختی منال	که پیش خردمند هیچ ست مال
ندارد خردمند از فقر عار	که باشد نبی را ز فقر افتخار
غنی را ز سیم و زر آرایش است	ولیکن فقیر اندر آسایش است
غنی گر نباشی مکن اضطراب	که سلطان نخواهد خراج از خراب
قناعت به هر حال اولی تر است	قناعت کند هر که نیک اختر است

ز نور قناعت برافروز جان | اگر داری از نیک بختی نشان

در مذمت حرص

ایا مبتلا گشته در دام حرص | شده مست و لایعقل از جام حرص
مکن عمر ضایع به تحصیل مال | که هم نرخ گوهر نباشد سفال
هرآنکس که در بند حرص اوفتاد | دهد خرمن زندگانی بباد
گرفتم که اموال قارون تراست | همه نعمت ربع مسکون تراست
بخواهی شد آخر گرفتار خاک | چو بیچارگان با دل دردناک
چرا می گدازی ز سودای زر | چرا می کشی بار محنت چو خر
چرا می کشی محنت از بهر مال | که خواهد شدن ناگهان پایمال
چنان داده دل بنقش درم | که هستی ز زر دوستی متهم
چنان عاشق روی زر گشته | که شوریده احوال و سرگشته
چنان گشته صید بهر شکار | که یادت نیاید ز روز شمار
مبادا دل آن فرومایه شاد | که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت و عبادت

کسی را که اقبال باشد غلام | بود میل خاطر به طاعت مدام
نه شاید سر از بندگی تافتن | که دولت به طاعت توان یافتن
سعادت ز طاعت میسر شود | دل از نور طاعت منور شود
اگر بندئی از بهر طاعت میان | کشاید در دولت جاودان
ز طاعت نه پیچد خردمند سر | که بالای طاعت نباشد هنر
به آب عبادت وضو تازه دار | که فردا ز آتش شوی رستگار
نماز از سر صدق برپای دار | که حاصل کنی دولت پایدار

ز طاعت بود روشنائی جهان | که روشن ز خورشید باشد جهان
پرستندهٔ آفریننده باش | در ایوان طاعت نشسته باش
اگر حق پرستی کنی اختیار | در اقلیم دولت شوی شهریار
سر از جیب پرهیزگاری برآر | که جنت بود جای پرهیزگار
ز تقوی چراغ روان بر فروز | که چون نیکبختان شوی نیکروز
کسی را که از شرع باشد شعار | نترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

دلا هر که محکوم شیطان بود | شب و روز دربند عصیان بود
کسی را که شیطان بود پیشوا | کجا باز گردد به راه خدا
دلا عزم عصیان مکن زینهار | که فردا نباشی ز حق شرمسار
ز عصیان کند هوشمند احتراز | که از آب باشد شکر را گداز
کند نیکبخت از گنه اجتناب | که پنهان شود نور مهر از سحاب
مکن نفس اماره را پیروی | که ناگه گرفتار دوزخ شوی
اگر بر نتابد ز عصیان دلت | بود اسفل السافلین منزلت
مکن خانهٔ زندگانی خراب | بسیلاب فعل بد و ناصواب
اگر دور باشی ز فسق و فجور | نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب محبت و عشق

بده ساقیا آب آتش لباس | که مستی کند اهل دل التماس
مئے لعل در ساغر زرنگار | بود روح پرور چو لعل نگار
خوشا آتش شوق ارباب عشق | خوشا لذت درد اصحاب عشق
بیار آن شراب چو آب حیات | که یابد ز نوشش دل از غم نجات

خوش آن دل که دارد تمنای دوست | خوش آنکس که در بند سودای اوست
خوش آنکس که شد دست بر روی دوست | خوش آنکس که شد منزلش کوی دوست
شراب چو لعل روان بخش یار | شراب مصفا چو روی نگار
خوشا می به مستی ز صاحبدلان | خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

در صفت وفا

دلا در وفا باش ثابت قدم | که بی سکه رائج نباشد درم
ز راه وفا گر نپیچی عنان | شوی دوست اندر دل دشمنان
مگردان ز کوی وفا روی دل | که در روی جانان نباشی خجل
منه پای بیرون ز کوی وفا | که از دوستان می نزیبد جفا
جدائی ز احباب کردن خطاست | بریدن ز یاران خلاف وفاست
بود بیوفائی سرشت زنان | میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر گوید

کسی را که باشد دل حق شناس | نشاید که بندد زبان سپاس
نفس جز بشکر خدا برمیار | که واجب بود شکر پروردگار
ترا مال و نعمت فزاید ز شکر | ترا فتح از در درآید ز شکر
اگر شکر حق تا بروز شمار | گذاری نباشد یکی از هزار
ولی گفتن شکر اولی تر است | که اسلام را شکر او زیور است
گر از شکر ایزد نه بندی زبان | بدست آوری دولت جاودان

در بیان صبر

ترا گر صبوری بود دستیار | بدست آوری دولت پایدار
صبوری بود کار پیغمبران | نپیچد ز در دی دین پروران

صبوری گشاید در کام جان	که جز صابری نیست مفتاح آن
صبوری بر آرد مراد دلت	که از عالمان حل شود مشکلت
صبوری بهر حال اولی بود	که در ضمن آن حب معنی بود
صبوری ترا کامگاری دهد	ز رنج و بلا رستگاری بود
صبوری کلید در آرزوست	گشاینده کشور آرزوست
صبوری کنی گر ترا دین بود	که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

دلا راستی گر کنی اختیار	شود دولتت همدم و بختیار
نه پیچید سر از راستی هوشمند	که از راستی نام گردد بلند
دم از راستی گر زنی صبح وار	ز تاریکی جهل گیری کنار
مزن دم بجز راستی زینهار	که دارد فضیلت یمین بر یسار
به از راستی در جهان کار نیست	که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کسی را که ناراستی گشت کار	کجا روز محشر شود رستگار
کسی را که گردد زبان در دروغ	چراغ دلش را نباشد فروغ
دروغ آدمی را کند شرمسار	دروغ آدمی را کند بی وقار
ز کذاب گیرد خردمند عار	که او را نیارد کسی در شمار
دروغ ای برادر مگو زینهار	که کاذب بود خوار بی اعتبار
ز ناراستی نیست کاری بتر	از او گم شود نام نیک ای پسر

در انقلاب روزگار و تفاوت مزاج

نگه کن بدین گنبد روزگار	که سقفش بود بی ستون استوار

Difference in status

انوار نکات دلنشین و غنچہائے سربستۂ مضامین لطیف نسخۂ لاجواب دستور العمل مواعظ و پند
مطبوع سخن سنجان پایہ بلند ادب آموز جہان اعنی کتاب
گلستان
۱۲۹۳
از نتائج افکار قدوۃ الابرار عمدۂ عرفائے اہل اللہ روزگار مجلی مضمار جادو بیانی و اعجاز
طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی طاب ثراہ و جعل الجنۃ مثواہ

دیباچه

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود ست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعْمَلُوْا آلَ دَاوٗدَ شُکْرًا وَقَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب | گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم | تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد

دیباچه

و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری	
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری	

در خبرست از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان بیت

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریمٌ	قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیمٌ
بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از

دیباچه

محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون به درخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر مجاهد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالے فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادات صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیده اند که الناس علے دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع

دائم اودائه و ولاته ودمّر علی اعدائه وشانئه بما تلی فی القرآن من آیاته
وآمن بلده یارب واحفظ ولده

قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

نظم

ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان چو دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند لیکن
چو گرگان بخونخوارگی تیزچنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون لشکری چون هژبران جنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
جهان بود در عهد اول که دیدم
جهان پر آشوب تشویش تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مامن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف می‌خوردم و سنگ‌خانهٔ دل را بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هردم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی
ایکه پنجاه رفت در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هرکه آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

دیباچه

دیباچه

یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار	ماده عیش آدمی شکم ست
تا بتدریج میرود چه غم ست	گر ببندد چنانکه نگشاید	گو دل از عمر برکند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست	گو بشو از حیات دنیا دست	چار طبع مخالف و سرکش
چند روزی بوند باهم خوش	گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیات دنیا دل	نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد	برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز	ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار	هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو	چنین ست مرد باش و برو	بعد از تامل مصلحت آن دیدم

که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم + به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم + تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگوی ای برادر بلطف و خوشی	
که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان درکشی	کسی از متعلقان منش بر حسب

واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده ست و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گرفت بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب ذوالفقار علی

دیباچه

در نیام و زبان سعدی در کام قطعه زبان در دهان خردمند چیست + کلید در گنج صاحب هنر + چو در بسته باشد چه داند کسی + که جوهر فروش است یا پیله‌ور قطعه اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست + بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی + دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن + بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی + فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق بیت چو جنگ آوری باکسی برستیز + که ازوی گزیرت بود یا گریز + بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم در فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان | بر گل سرخ از نم افتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضة ماء نهرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ | وین پر از میوهای گوناگون | باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستانرا چنانکه دانی بقائی و عهد گلستانرا وفائی نباشد و حکیمان گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد
حالیکه من این حکایت بگفتم

دامن گل برچید و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض
افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
افزاید فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم بالصواب

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف
پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء
عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد ابن
الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم
سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام
اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی مطالعه
فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش

امید هست که روی ملال در نکشد
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

بکر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره
صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر
سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین ا
لملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی
بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست
و مجموع مکارم اخلاق شعر هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی معین ست که اگر در ادای برخی زان تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طائفه درویشان شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور این تصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون باد

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی + تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را + حکمت محضست گر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را + دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست + کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را + وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل + حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جزین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است و آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار
پای پیش آمدست پس دیوار

تخلیل بندم ولی نه در بستان | شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قَدِّمِ الْخُرُوْجَ قَبْلَ الْوُلُوْجِ مصرعه

مردیت بیازمای آنگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیر ست در گرفتن موش | لیک موش ست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج

موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب | ز ما هر ذره خاک افتاده جائی

غرض نقشیست کز ما باز ماند | که هستی را نمی‌بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ فَاِلَیْهِ الْمَرْجِعُ وَ الْمَاٰبُ

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

مثنوی

دران مدت که ما را وقت خوش بود + ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود + مراد ما نصیحت بود و گفتیم + حوالت با خدا کردیم و رفتیم +

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی بزبانیکه داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست

از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز + دست بگیرد سر شمشیر تیز **شعر** اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ + کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکے از وزرای نیکمحضر گفت ای خداوند همیگوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَ الْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت

ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و نا سزا گفت ملک روی زین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز **شعر** هر که شاه آن کند که او گوید + حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس	مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	دل اندر جهان آفرین بند و بس
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک	چو آهنگ رفتن کند جان پاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند	آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند	زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
		زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت کهتر بقیمت بهتر **قطعه**

اَلشَّاةُ لَطِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ شعر اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ لَاَعْظَمُ

عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلَا قطعه آن شنیدی که لاغر دانا | گفت باری بابله فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود | همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه تا مرد سخن نگفته باشد + عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست | شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه آن نه من باشم که روزی جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری | کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری | این بگفت و برسپاه دشمن زد و تنی چند مردان

کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه ای که شخص منت حقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری | اسپ لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم + ور هما از جهان شود معدوم + پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد و پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که

درویش در گلیمی بخسپند و دو بادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه**

نیم نانی گر خورد مرد خدا	بذل درویشان کند نیم دگر
ملک اقلیمی بگیرد بادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه همبرین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد **مثنوی** درختی که اکنون گرفتست پای * به نیروی شخصی برآید ز جای * وگر همچنان روزگاری هلی

بگردونش از بیخ بر نگسلی	سر چشمه شاید گرفتن ببیل
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل	

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت **شعر** قرص خورشید در سیاهی شد * یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آنمیان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی از این

سخن در هم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد * پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش
بدست * تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست * نسل و بنیاد اینان منقطع کردن
اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش را نگاهداشتن کار خردمندان
نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد * هرگز از شاخ بید بر نخوری * با فرومایه روزگار مبر * کز نی
بوریا شکر نخوری * وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئلهٔ بیجواب که اگر در صحبت آن
بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن
قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست کُلُّ مَوْلُوْدٍ یُوْلَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ وَاَبَوَاهُ
یُهَوِّدَانِهٖ اَوْ یُنَصِّرَانِهٖ اَوْ یُمَجِّسَانِهٖ قطعه پسر نوح با بدان بنشست * خاندان
نبوتش گم شد * سگ اصحاب کهف روزی چند * پی نیکان گرفت مردم شد * این بگفت و طایفهٔ
از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت
ندیدم رباعی دانی چه گفت زال با رستم گرد * دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد * دیدیم بسی که آب
سر چشمهٔ خرد * چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد * فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب
را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و
در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان
درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود * گرچه با آدمی بزرگ شود * سال دو برین بر آمد طایفهٔ
اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت

نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحیر
بدندان گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی + ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس +
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست + در باغ لاله روید و در شوره بوم خس **قطعه**
زمین شوره سنبل بر نیارد + درو تخم عمل ضائع مگردان + نکوئی با بدان کردن چنانست + که
بدکردن بجای نیکمردان + **حکایت** سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای غلمش که عقل و
کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه وی پیدا **فرد**
بالای سرش ز هوشمندی + میتافت ستاره بلندی + فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال
صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن وی سعی بیفائده نمودند **مصرع**
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست + ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایه دولت خداوندی ام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا
بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد **قطعه** توانم اینکه نیازارم اندرون
کسی + حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست + بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست + که از مشقت
او جز بمرگ نتوان رست **قطعه** شوربختان بآرزو خواهند + مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم + چشمه آفتاب را چه گناه + راست خواهی هزار چشم چنان + کور بهتر که
آفتاب سیاه **حکایت** یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت
دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائیکه خلق از مکائد ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و
دشمنان طمع کردند و زور آوردند **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد + گو در ایام

سلامت بجوانمردی کوش ✤ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ✤ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ✤ باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بر او مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری **فرد** همان به که لشکر بجان پروری ✤ که سلطان بلشکر کند سروری ✤ ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **مثنوی**

نکند جور پیشه سلطانی ✤ که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند ✤ پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومیکه از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد **مثنوی** پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست ✤ دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است ✤ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ✤ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است **فرد** غم زیر دستان بخور زینهار ✤ بترس از زبردستی روزگار **حکایت** پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش از و منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را

بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید + معشوق من ست آنکه بنزدیک تو زشت ست + حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف + از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست **شعر** فرقست میان آنکه یارش در بر + با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت **قطعه**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه
کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید +

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه** ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم + وگر با چنو صد برآیی بجنگ + ازان مار بر پای راعی زند

برآرد بچنگال چشم پلنگ	نه بینی که چون گربه عاجز شود	که ترسد سرش را بکوبد پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد درویش و غنی بندهٔ این خاک درند • وانانکه غنی ترند محتاج ترند • آنگاه مرا گفت ازانجا که همت درویشانست وصدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

نظم

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست	ببازوان توانا و قوت سر دست
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست	نترسد آنکه بر افتادگان نه بخشاید
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست	هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
و گر تو می ندهی داد روز دادی هست	زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده

چو عضوی بدرد آورد روزگار	که در آفرینش ز یک جوهرند	**شعر** بنی آدم اعضای یکدیگرند
نشاید که نامت نهند آدمی	تو کز محنت دیگران بی غمی	دگر عضوها را نماند قرار

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **مثنوی**

بچه کار آیدت جهانداری	گرم تا کی بماند این بازار	ای زبردست زیر دست آزار
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید		مردنت به که مردم آزاری

که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری **قطعه**

وانکه خوابش بهتر از بیداری است	گفتم این فتنه است خوابش برده به	ظالمی را خفته دیدم نیمروز

آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود در پایان مستی همی گفت **بیت** ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست + کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست + درویشی برهنه بسرما خفته بود و گفت **بیت** ای آنکه باقبال تو در عالم نیست + گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست + ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار اے درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال + در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روے ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند **مثنوی** حرامش بود نعمت پادشاه + که هنگام فرصت ندارد نگاه + مجال سخن تا نبینی ز پیش + به بیهوده گفتن مبر قدر خویش + گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد + زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت اے خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن **نظم**

بروی خود در طماع باز نتوان کرد + چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد **قطعه**

کس نه بیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند **مثنوی**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی‌جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد **فرد** زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد + وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **شعر**

اذا شبع الکمیّ یصول بطشاً	وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی **رباعی** آنانکه بکنج عافیت بنشستند + دندان سگ و دهان مردم بستند + کاغذ بدریدند و قلم بشکستند + وز دست و زبان حرفگیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد **فرد**

همای بر سر مرغان ازان شرف دارد	که استخوان خورد و جانوری نیازارد

حکایت سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت

شمار و گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد اگر صد سال گبر آتش فروزد + چو یکدم اندران افتد بسوزد + افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار + بازی و ظرافت به ندیمان بگذار + حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که با قلیمے دیگر نقل کنم تا در هر صورتیکه زندگانی کنم کسے را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست + باز از شماتت اعدامی اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه ببین آن بی حمیت را که هرگز + نخواهد دید روی نیکبختے + که آسانے گزیند خویشتن را + زن و فرزند بگذارد بسختے + و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزے دانم که اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه اے برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رائے خردمندان باشد بدین امید دران بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانه درویش + که خراج زمین و باغ بده + یا به تشویش و غصه راضی شو + یا جگر بند پیش زاغ بنه + گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از خیانت بلرزد فرد راستی موجب رضای خداست + کس ندیدم که گم شد از ره راست + حکما گویند که چهار کس از چهار کس

بجان برنجند چرائی از سلطان چو دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب
آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی + که روز
رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش برادر مدار از کس باک + زنند جامهٔ ناپاک
گازران بر سنگ گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن
افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیده ام که شیر را بسخره میگیرند گفت ای
سفیه ترا با شیر چه مناسبتست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض
گویند که اینهم بچهٔ شیرست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق
از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن
متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در
معرض خطاب پادشاه آئی در انحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن
می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد بدریا در منافع بیشمارست + اگر
خواهی سلامت بر کنارست + رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم
کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست
آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه
دوست مشمار آنکه در نعمت زند - لاف یاری و برادر خواندگی + دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی + دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش
بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبیعتش را بدیدند
و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ بالا از آن متمکن شد همچنان

نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه او گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست شعر اَلَا لَا یَجْأَرَنَّ اَخُو الْبَلِیَّةِ + فَلِلرَّحْمٰنِ اَلْطَافٌ خَفِیَّةٌ فرد منشین ترش از گردش ایام که صبر + تلخست ولیکن بر شیرین آرد + در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه نه بینی که پیش خداوند جاه + ستایش کنان دست بر بر نهند + اگر روزگارش در آرد ز پای + همه عالمش پای بر سر نهند + فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه ندانستی که بینی بند بر پای + چو در گوشت نیامد پند مردم + اگر ره گر نداری طاقت نیش + مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را + بی وسیلت مگرد پیرامن + سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیر و آن دامن + چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند تا بتواضع فروتر نشستم و گفتم **فرد**

بگذار که بنده کمینم +	تا در صف بندگان نشینم	گفت الله الله چه جای این سخن
گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی	فی الجمله بنشستم و از هر دری

سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم **قطعه** چه جرم دید خداوند سابق الانعام

که بنده در نظر خویش خوار میدارد	خدای راست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم **قطعه** چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید + روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد + که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ **حکایت** ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید مشام از طبلهٔ عود + بر آتش نه که چون عنبر ببوید + بزرگی بایدت بخشندگی کن + که دانه تا نیفشانی نروید + یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی + چرا نستانی از هر یک جوی سیم + که گرد آید ترا هر روز گنجی + ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت + نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را

در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان
گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان
اول اندک بوده است و هر کس آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک
خورد سیبی + بر آورند غلامان او درخت از بیخ + به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد + زنند لشکریانش
هزار مرغ بسیخ حکایت عاملی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آبادان کند
بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان
خلق بر وی گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد بیت آتش سوزان نکند با سپند + آنچه کند دود دل مستمند
سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در مثنوی
مسکین خر اگر چه بی تمیز است + چون بار همی برد عزیز است + گاوان و خران باربردار + به ز آدمیان
مردم آزار + باز آمدیم بحکایت زیر عامل گویند ملک اطرفی از ذمائم اخلاق و بقرائن معلوم گشت
در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان + تا خاطر بندگان نجویی + خواهی
که خدای بر تو بخشد + با خلق خدای کن نکویی + آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت
در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد + بسلطنت بخورد مال
مردمان بگزاف + توان بحلق فرو بردن استخوان درشت + ولی شکم بدرد چو بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمگار بد روزگار + بماند برو لعنت پایدار + حکایت مردم آزاری را حکایت کنند
که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را
بران لشکری خشم آمد در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این
سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت

غنیمت دانستم مثنوی	تا شهرای را که به بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز	هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد	باش تا دستش به بندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد طلب کردن دهقان پسیرا یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد + هم پیش تو از دست تو میخواهم داد + سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید گفت هلاک من اولی ترکه خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند همدران هفته صحت یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت + پیلبانی بر لب دریای نیل + زیر پایت گر بدانی حال مور + همچو حال تست زیر پای پیل + حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست + بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست + لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت اینخاندانم نخواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون
من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت
ای خداوند جهان مصلحت آن بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند
گناه از تست قول حکیمان معتبر نگفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار + سر خود را بنادانی
شکستی + چو تیر انداختی بر روی دشمن + چنان دان کاندر آماجش نشستی + حکایت ملک زوزن
را خواجه بود کریم النفس نیکمحضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکوگفتی اتفاقاً
از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق
نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و
معاقبت روا نداشتندی قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا + در قفا عیب کند در نظرش
تحسین کن + سخن آخر بدهان میگذرد موذی را + سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن + آنچه
خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و ببقیتی در زندان بماند یکی از ملوک نواحی
در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر
رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه
تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه چون
برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق
نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس
فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولیکه
فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت

قدیم بیوفائی نتوانکرد فرد آنرا که بجای تست هر دم کرمی + عذرش بنه ار کند بعمری ستمی + ملک را سیرت حق شناسی و خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان همیگفت که مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدایتعالی همین مثال دارد

قطعه

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند عیبدان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و برو التفات نکرد اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همیگفت ندانم کاین آتش از کجا در سرای من

افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه — حذر کن ز دود درونهای ریش

که ریش درون عاقبت سر کند — بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر طاق کسری نوشته بود — قطعه چه سالها فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما — بدستها دگر همچنین بخواهد رفت — حکایت یکی در صنعت کشتی

گرفتن سر آمده بود و سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بجای پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن ندانست و بهم بر آمد استاد را از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق بر داشت ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ می داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه می داشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده

خویش جفا دید قطعه	یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد	حکایت درویشی مجرد

بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش ازانجا که فراغ ملک قناعت است بر و التفات نکرد و سلطان ازانجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال بهائمند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوان مرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت

از بهر طاعت ملوک قطعه	پادشه پاسبان درویش است	گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست	قطعه یکی را تو کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش	روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش	گر کسی خاک مرده باز کند
ننماید توانگر از درویش	ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت	

آن میخواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که نعمتی هست بدست * کین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذو النون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذو النون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج * پای درویش بر فلک بودی * گر وزیر از خدا بترسیدی * همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر منست آزا

خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند **قطعه**
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ✦ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ✦ پنداشت ستمگر که جفا
بر من کرد ✦ بر گردن او بماند و بر ما بگذشت ✦ ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او
گذشت **حکایت** وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان
دگرگونه رای همیزد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهان
گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای
همگان در مشیت ست که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر ست تا اگر خلاف
صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **مثنوی** خلاف رای سلطان
رای جستن ✦ بخون خویش باشد دست شستن ✦ اگر خود روز را گوید شب ست این ✦ بباید گفت
اینک ماه و پروین ✦ **حکایت** شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر درآمد
و چنان نمود که از حج می آید و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش
داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا
آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگر گفت من او را شناسم
و پدرش نصرانی بود در ملطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی
مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست
گفت **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد ✦ دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ ✦ اگر راست میخواهی از
من شنو ✦ جهاندیده بسیار گوید دروغ ✦ ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد
نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بدلخوشی او را گسیل کنند **حکایت**

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگزاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد در نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

قطعه

نه مرد ست آن بنزدیک خردمند ✻ که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس ست از روی تحقیق ✻ که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو آنرا که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگرست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکے بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صَدَقَ اللّٰهُ تعالیٰ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَآءَ فَعَلَیْهَا

قطعه

تا توانی درون کس مخراش ✻ کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر ✻ که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگرے بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن

بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر ✻ به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد ✻ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
اے شکم خیره بنانی بساز ✻ تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد

برو و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

فرد اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست + که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همیگفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی چو کاری بی فضول من برآید + مرا در وی سخن گفتن نشاید + وگر بینم که نابینا و چاهست + اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی این کلام بشنید و گفت

مثنوی اگر روزی بدانش در فزودی + ز نادان تنگ روزی تر نبودی + بنادان آنچنان روزی رساند + که دانا اندران حیران بماند

مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست + جز بتائید آسمانی نیست + کیمیاگر بغصه مرده و برنج + ابله اندر خرابه یافته گنج + او فتادست در جهان بسیار + بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی بیاوردند و خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مرا و را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی

فرد تو گوئی تا قیامت زشت

بر وخشمت و بر یوسف نکوئی + قطعه شخصی نه چنان کریه منظر + کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله + مردار بآفتاب مرداد + آورده اند که درا نمدت سیاه را نفس
طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش بر داشت تا بامدادان که ملک کنیزک
راجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند
و از بام جوسق بقعر خندق اوراندازند یکی از وزراے نیک محضر روی شفاعت بر زمین
نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی
متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من اورا افزون تر از بهای
کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین
معنے قطعه تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد + تو مپندار که از پیل دمان اندیشد + ملحد
گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان + عقل باور نکند کز رمضان اندیشد + ملک را این لطیفه پسند
آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده سگ
هم اورا شاید قطعه هرگز آنرا بدوستی مپسند + که رود جای ناپسندیده + تشنه را دل نخواهد
آب زلال + نیم خورده دهان گندیده حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار
مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین
فتحی میسر نشد گفت بعون الله عزوجل هر مملکتے را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات
گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند
اهل خرد + که نام بزرگان بزشتی برد + قطعه این همه هیچست چون مے بگذرد +
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار + نام نیک رفتگان ضائع مکن + تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران
در حق وی بطعنه سخنها گفته اند بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه هر کرا
جامه پارسا بینی + پارسادان و نیک مرد انگار + ور ندانی که در نهانش چیست محتسب
را درون خانه چه کار + حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی
میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه عذر تقصیر خدمت
آورده ام + که ندارم بطاعت استظهار + عاصیان از گناه توبه کنند + عارفان از
عبادت استغفار + عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره اِصْنَعْ بِنَا مَا اَنْتَ
اَهْلُهٗ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ بِاَهْلِهٖ بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم + که همی گفت و
میگریستی خوش + من نگویم که طاعتم بپذیر + قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبد القادر گیلانی
را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر
مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه
روی بر خاک عجز میگویم + هر سحرگه که باد می آید + ای که هرگز فرامشت نکنم + هیچت از بنده یاد
می آید + حکایت دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ
شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیده ام که مردان راه خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگ | ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ | مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست
عیب گیرند و پیشت میرند فرد | در برابر چو گوسپند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم در

فرد هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد + بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر **شعر** اِن لَم اَکُن رَاکِبَ المَوَاشِی اَسعیٰ لَکُم حَامِلَ الغَوَاشِی یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد **شعر** چه دانند مردم که در جامه کیست + نویسنده داند که در نامه چیست + از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند **مثنوی**

صورت حال عارفان دلق است | این قدر بس چو روی در خلق است | در عمل کوش هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش | ترک دنیا و شهوت است و هوس | پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود | بر مخنث سلاح جنگ چه سود | روزی تا بشب رفته بودیم

و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت می‌روم و بغارت می‌رفت **فرد** پارسا بین که خرقه در بر کرد + جامه کعبه را جل خر کرد + چندانکه از درویشان غائب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم اَلسَّلَامَةُ فِی الوَحدَةِ **قطعه**

چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم و بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن گذارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی + کین ره که تو میروی بترکستانست + چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست | عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد و چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفتا ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را + که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند + نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت میکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

شعر

کفیت اذی یا من تعد محاسنی | علانیتی هذا ولم تدر باطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست + وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش + طاوس را بنقش

و نگاری که هست خلق بتحسین کنند او بخجل از زشت پای خویش **حکایت** یکی از صلحای کوه لبنان
که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت
همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون
از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم
که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از
هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برد پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده
که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم گفت لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ
مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل
نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ
التَّجَلِّی وَالْاِسْتِتَارِ می نمایند و می ربایند **شعر** دیدار می نمائی و پرهیز
میکنی + بازار خویش و آتش ما تیز میکنی **قطعه**

أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بِغَیْرِ وَسِیلَةٍ — فَیَلْحَقُنِی شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِیقًا
یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِی بِرَشَّةٍ — لِذَاکَ تَرَانِی مُحْرَقًا وَغَرِیقًا

حکایت

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است — دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش در حالی بماندی — سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی گفتم
بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم
که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم بتربیت ستوران و آئینه داری

در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که و نحن
اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم که گفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست	وین عجب ترکه من از وی دورم	چکنم با که توان گفت که او
درکنار من و من مهجور	من از شراب این سخن مست	بود و فضالهٔ قدح در دست

که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره بزد که دیگران بموافقت او
در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و

نزدیکان بی بصر دور قطعه	فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخن گوی گوی	حکایت شبی در بیابان

مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی	تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی	گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی	

بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند بیت خوشست زیر مغیلان براه بادیه
خفت + شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا
که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی
الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه گر مرا
زار بکشتن دهد آن یار عزیز + تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد + گویم از بندهٔ مسکین
چه گنه صادر شد + کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد + بلی مردان خدا مصیبت
اختیار کنند نه معصیت که یوسف صدیق در انحالت چه گفت قال رب السجن احب الی مما
یدعونني الیه حکایت درویشی را ضروری پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید

ولقمه کرد حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا
بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف
چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هر چه درویشان راست وقف محتاجان
است حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی
نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان
مکوب شعر چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده | دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی
وقتیکه خدا را فراموش میکنم فرد هر سو دود آن کس ز در خویش براند + وآنرا که بخواند بدر
کس ندواند + حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در
دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می
پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت ست و این پارسا بتقرب

پادشاهان در دوزخ قطعه	دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار	حکایت پیاده سر و پابرهنه

با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت
و میگفت قطعه نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم + نه خداوند رعیت نه غلام
شهریارم + غم موجود و پریشانی معدوم ندارم + نفسی می زنم آسوده و عمری بگذارم
اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می روی برگرد که بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخلهٔ محمود برسیدیم توانگر را اجل
فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت مصرعه ما بسختی نمردیم و تو

بر بخت بد وی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست + چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

قطعه ای بسا اسپ تیزرو که بماند + که خر لنگ جان بمنزل برد + بس که در خاک تندرستان را + دفن کردیم و زخم خورده نمرد +

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

قطعه آنکه چون پسته دیدمش همه مغز + پوست بر پوست بود همچو پیاز + پارسایان روی در مخلوق + پشت بر قبله میکنند نماز +

فرد چون بنده خدای خویش خواند + باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را شفاعت آوردند فایده نبود

شعر چو پیروز شد دزد تیره روان + چه غم دارد از گریهٔ کاروان +

لقمان حکیم در ان کاروان بود یکی از کاروانیان اینا را گفت مگر نصیحتی کنی و موعظت گویی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد + نتوان برد ازو بصیقل زنگ + با سیه دل چه سود گفتن وعظ + نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی + بده وگرنه ستمگر بزور بستاند + بروزگار سلامت شکستگان دریاب + که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از استماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

شعر قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را + محتسب گر می خورد معذور دارد مست را +

تا شبی بمجمعی برسیدم و دران میان مطربی دیدم **بیت** گویی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها	وانت مغن ان سکت نطیب
بیت نبیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی **مثنوی**
چون باواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم	یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم **قطعه**

موذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف **مثنوی** مطربی دور ازین خجسته سرای + کس دو بارش ندید در یکجای + راست چون بانگش از دهن برخاست + خلق را موی بر بدن برخاست + مرغ ایوان ز هول او برمید + مغز ما خورد و حلق خود بدرید + گفتم زبان تعرض مصلحت آنست کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد

و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین + گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد + ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست + از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد + **حکایت** لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم **قطعه** نگویند از سر بازیچه حرفی + کزان پندی نگیرد صاحب هوش + وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه** اندرون از طعام خالی دار + تا درو نور معرفت بینی + تهی از حکمتی بعلت آن + که پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق او بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعمول **فرد** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای + ولیک می نتوان از زبان مردم رست + طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم بر نجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت **قطعه**

چند گوئی که بداندیش و حسود + عیب گویان من مسکینند
گه به بد خواستنم بنشینند + گه بخون ریختنم برخیزند
نیک باشی و بدت گوید خلق + به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن **شعر** اِنِّیْ لَمُسْتَتِرٌ مِّنْ عَیْنِ جِیْرَانِیْ + وَ اللّٰہ

یعلم اسراری و اعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم • تا عیب نگسترند ما را • در بسته چه سود عالم الغیب • دانای نهان و آشکارا •

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن بیت

تو نیکو روش باش تا بدسگال • بنقص تو گفتن نیابد مجال • چو آهنگ بربط بود مستقیم • کی از دست مطرب خورد گوشمال •

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقے اند بظاهر جمع و بدل پراگنده

قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل • بتنهائی اندر صفائی نبینی • ورت مال و جاهست و زرع و تجارت • چو دل با خدایست خلوت نشینی •

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد

قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید • عقل و صبرم ببرد و طاقت هوش •
یکی از دوستان مخلص را • مگر آواز من رسید بگوش •
گفت باور نداشتم که ترا • بانگ مرغی چنین کند مدهوش •
گفتم این شرط آدمیت نیست • مرغ تسبیح خوان و من خاموش •

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر

عابد را دیدم که بر قصر اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم
ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند نظم دانی چه گفت مرا
آن بلبل سحری ٭ تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ٭ اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری شعر وَعِندَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَی الحِمَی
تَمِیلُ غُصُونُ البَانِ لَا الحَجَرُ الصَّلدُ مثنوی بذکرش هر چه بینی در خروشست
ولی داند درین معنی که گوش است ٭ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ٭ که هر خاری بتسبیحش
زبانیست حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد
نخستین کسیکه از شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا
اول کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و
مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او به پیچانیدند و ملوک از هر طرف
بمنازعت برخاستند بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بر
طرف بلاد از قبضه تصرفش بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی
از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه
دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بختت بلند یاوری کرد و اقبال و دولت
رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا شعر شکوفه گاه
شکفته است و گاه خوشیده ٭ درخت وقتی برهنه است و وقتی پوشیده ٭ گفت ای عزیز تعزیتم گوی
که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم	و گر باشد بمهرش پای بندیم	بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست

که رنج خاطرست ار هست در بیت	قطعه مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی	کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی	فردا اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمدی گفت یا اباهریرة زرنی غبّا تزدد حبّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است وعشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوبست شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست		ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنے		ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار ازوی صادر شد گفت ای درویشان مرا درینچه کردم اختیاری نبود وبزه وی بر من ننوشتند وراحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید شعر

شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند	چو باد اندر شکم پیچید فرو هل
که باد اندر شکم بار یست بر دل	حریف گر انجان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیش ار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم وبا حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم ودر خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالتست که موجب ملالتست گفت چه گویم شعر همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت + که از خدای نبودم بدیگری پرداخت + قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت

که در طویله نامردم نباید بست
فرو بپای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوی و ستیزه روی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو | همدرین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد مثنوی شنیدم گوسپندی را بزرگی + رهانید از دهان و دست گرگی + شبانگه کارد بر حلقش بمالید + روان گوسپند از وی بنالید + که از چنگال گرگم در ربودی + چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی + حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی ای گرفتار پای بند عیال | دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت | بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم | که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت

ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص ملک بهر او پرداختند مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت مثنوی گل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان — همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز — وَأَفَانِينُ عَلَيْهَا جُلَّنَارُ
عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارُ — ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

شعر

که وصفش انیست — ازین مه پاره عابد فریبی — ملائک صورتی طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد — وجود پارسایان را شکیبی — همچنان در عقبش غلامی

قطعه

بدیع الجمال لطیف الاعتدال — هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا +
وَهُوَ سَاقٍ يَرَى وَلَا يَسْقِي — دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان که فرات مستسقی عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش + مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی + فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند + قطعه
هر که هست از فقیه و پیر و مرید + وز زبان آوران پاک نفس +

چون بد بنیای دون فرو ماند | العسل در بماند همچو مگس | بار دیگر ملک بدیدن او رفت

کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده و فربه شده و بر بالش تکیه زده غلام پری پیکر بمروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیدهٔ حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند **قطعه** خاتون خوبصورت پاکیزه روی را + نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش + درویش نیکسیرت و فرخنده روی را + نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش + **فرد** تا مرا هست و دیگرم باید + گر نخوانند زاهدم شاید + **فرد** نه زاهد را درم باید نه دینار + چو بستد زاهدی دیگر بدست آر + **قطعه** آن را که سیرت خوش و سریست با خدای + بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست + انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب + بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست +

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت ستانچه من دانم درین ملک چهار صد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق

درویشان و خداپرستان ارادت ست و اقرار این شوخ دیده را عداوت ست و انکار و
حق بجانب وی ست شعر زاهد که درم گرفت و دینار + زاهد تر ازو یکی بدست آر + حکایت
یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر
میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام بیت نان از برای کنج عبادت گرفته
اند + صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب
آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همیگفتند
و درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از میان بطریق
ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی
نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر من
گرسنه در برابر سفرهٔ نان + همچون عزبم بر در حمام زنان + یاران نهایت عجز او بدانستند
و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد و بخندید و گفت شعر کوفته بر سفرهٔ
من گو مباش + کوفته را نان تهی کوفته ست حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم
کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش
می باشد گفت هر چه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و انچه توانگرانند از ایشان چیزی
بخواه که یکی گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود + کافر از بیم
توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز رنگین
متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا کرداری موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند	عالمی را که گفت باشد و بس

هرچه گوید نگیرد اندر کس	عالم آن کس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

آیه أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند + او خویشتن گم است کرا رهبری کند + پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا ره من دارید زنی فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار	باطلست انچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار	مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا کردی اختیار از آن این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج	وین جهد می کند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت

إِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا شعر	إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا
كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا	يَا مَنْ يُقَبِّحُ أَمْرِي
	لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

قطعه متاب ای پارسا روی از گنهکار + ببخشایندگی در وی نظر کن + اگر من ناجوانمردم بکردار + تو بر من چون جوانمردان گذر کن + حکایت طائفهٔ رندان

بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه برو حرامست **فرد** دریای فراوان نشود تیره بسنگ + عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه
گر گزندت رسد تحمل کن / که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست / خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

اینحکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم / بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست / پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی / با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان / بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **قطعه**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار / عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن / مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه
اگر خود بر درد پیشانی پیل / نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند / اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادرست و نه خویش ست قطعه

همراه گر شتاب کند در سفر بایست + دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

فرد

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی +

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده ست و بمودت ذوالقربی فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰٓى اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد	فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد	حکایت منظوم
پیرمردی لطیف در بغداد	دخترک را بکفشدوزی داد	مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید	بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خائی لبش نه انبانست	بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار	خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دخترے داشت بغایت زشت رو بجای زنان رسیده باوجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی کرد فرد زشت باشد دبیقی و دیبا + که بود بر عروس نازیبا + فی الجمله بحکم ضرورت با ضریرے عقد نکاحش بستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از سرانديب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دختر را طلاق دهد مصرعه شوی زن زشت روی نابینا

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی ازان میان

لطف است بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم
و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی **مثنوی**
اگر کشور کشائی کامرانست + وگر درویش حاجتمند نانست + در انساعت که خواهند
این و آن مرد + نخواهند از جهان بیش از کفن برد + چو رخت از مملکت بربست
خواهی + گدائی بهترست از پادشاهی + **طریقت** ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و
موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **قطعه** آنکه بر در دعوی نشیند از
خلقی + وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد + کر گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی + نه عارفست
که از راه سنگ برخیزد **طریقت** طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و
طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم
موصوفست بحقیقت درویشست واگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز
هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت
و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بزبان آید رندست واگر در عباست **قطعه**

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری

مثنوی
دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
رسم ست که مالکان تحریر

آزاد کنند بندهٔ پیر	ای بارخدای عالم آرای	بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر	ای مرد خدا ره خدا گیر	بدبخت کسیکه سر بتابد

زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آنکس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست **فرد** نبشت ست بر گور بهرام گور ✣ که دست کرم به ز بازوی زور ✣ **قطعه** نماند حاتم طائی ولیک تا باید ✣ بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور ✣ زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را ✣ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **قطعه** ای قناعت توانگرم گردان ✣ که ورای تو هیچ نعمت نیست ✣ کنج صبر اختیار لقمان ست ✣ هر کرا صبر نیست حکمت نیست **حکایت** دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند	کجا خود شکر این نعمت گزارم

که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت **شعر** بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ✣ که رنج محنت خود به که بار منت خلق ✣ کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد

وکرمی عمیم سیان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه
هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد و گفت خاموشی
که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه** هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه
در بهشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد
سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربه پیش وی نیامد و معالجتی ازوی در نخواست پیش
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده
اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتیکه بر بنده معینست بجا آرم رسول علیه السلام گفت
این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست
از طعام بدارند حکیم گفت همین است موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت **مثنوی**

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه
طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت
هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی اینقدر ترا بر پا
میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی **شعر** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت یک
دیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که
روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را

هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناهند بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت
اگر خلاف این بودی عجب نمودی که این بسیارخوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و بهلاک
شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم برعادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت
قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را × چو سختی پیش آید سهل گیرد × وگر تن پرور است اندر
فراخی × چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری
مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن
به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **شعر** نه چندان بخور کز دهانت
برآید × نه چندانکه از ضعف جانت برآید **قطعه** با آنکه در وجود طعام ست حظ نفس × رنج آورد
طعام که بیش از قدر بود × گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند × ور نان خشک دیر خوری
گلشکر بود × **حکایت** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد
شعر معده چو پر گشت و شکم درد خاست × سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** بقالی
را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت
گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان
گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم **قطعه** ترک احسان
خواجه اولیتر × کاحتمال جفای بوابان × بتمنای گوشت مردن به × که تقاضای زشت قصابان
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد
اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود **شعر**
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب × تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان

جوانمرد گفت اگر دارد و خواهم از وی دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی سرکشنده است **شعر** هرچه از دونان بمنت خواستی × در تن افزودی و از جان کاستی
حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت **شعر** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی × به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد
قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز × مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتیکه روی تازه روی و خندان رو × فرو نبندد کار گشاده پیشانی × آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت **شعر** بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِيْنَ الذُّلِّ تَكْسِبُهَا ÷ اَلْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ مَخْفُوْضٌ **فرد** نانم افزود و آبرویم کاست ÷ بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم و دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک ترشروی × که از خوی بدش فرسوده گردی × اگر حاجت بری نزد کسی بر × که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین باسمان

بپیوسته **قطعه** نماند جانوراز وحش وطیر و ماهی و مور × که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود × که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش × در چنین سالی
مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و
بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین
دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری **شعر** تتری گر
بکشد مخنث را × تتری را عوض نباید کشت × چند باشد چو جسر بغداد ش × آب در زیر و
آدمی برپشت × چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران
داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از
موافقت باز زدم و گفتم **قطعه** نخورد شیر نیم خورده سگ × گر بسختی بمیرد اندر غار × تن بیچارگی
و گرسنگی × بنه و دست پیش سفله مدار × گر فریدون شود بنعمت و ملک × بی هنر را بهیچکس مشمار × پرنیان
و نسیج بر نااهل × لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت** حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ
همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای
عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده
گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند گفت **فرد** هر که نان از عمل
خویش خورد × منت حاتم طائی نبرد × انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از
خود دیدم **حکایت** موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده
گفت ای موسی دعا کن تا حق عزوجل مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان
آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد مرد را دید گرفتار

وخلقی انبوه بروی گرد آمده گفت اینچه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند **شعر** گربهٔ مسکین اگر پر داشتی × تخم گنجشک از جهان برداشتی × هیچکس را گرد خود نگذاشتی × این دو شاخ گاو گر خر داشتی

شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد	ولو بسط الله الرزق لعباده

لبغوا فی الارض **شعر** مَاذَا اَخَاضَكَ يَا مَغْرُورُ فِي الْخَطَرِ حَتّٰى هَلَكْتَ

فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ تَطِرِ	سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش	**حکمت** پدر را عسل بسیار
ولیکن پسر گرمی دارست **فرد**	آن کس که توانگرت نمی گرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت می کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید ست **قطعه** در بیابان خشک ریگ روان × تشنه را در دهان چه دُر چه صدف × مرد بی توشه کاو فتاد ز پای × بر کمر بند او چه زر چه خزف × **حکایت** یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت

یا لیت قبل منیتی	یوما افوز بمنیتی
نهرا تلاطم رکبتی	واظل املاء قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته **قطعه** گر همه زر جعفری دارد × مرد بی توشه بر نگیرد

مردِ بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان نالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانے رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت **قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمان سرای دهقانے
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانے

حکایت گدائی سئول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم

اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ **شعر** گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده میشوئی چه باکست

چیزهای بد و ناپاک برای ناپاکانست ۱۲

قُلْنَا نَسُدُّ بِهٖ شُقُوقَ الْمَبْرَزِ	شعر قَالُوْا عَجِیْنُ الْکِلْسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ خلاص کردند **مثنوی** بلطافت چو بر نیاید کار

اگر نبخشد کسی بر وشاید	هر که بر خویشتن نبخشاید	سر بجیرتی کشد ناچار

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس ضمین است گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفرے دیگر در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنے بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم **قطعه**

یا قناعت پر کند یا خاک گور	بار سالارے بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را	آن شنیدستی که در صحرای غور

حکایت مالداری را شنیدم که بنجل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید

گربهٔ نانی از دست بچانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر **بیت**

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتّی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند **فرد** با طبع ملولت چه کند دل که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لائق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بیفائده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین **شعر**

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را | وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل **قطعه**

از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی برگیر | چونکه اینجا نه از تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پریپیکر در پی او دوان **قطعه**

وه که گر مرده باز گردیدی | بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی | وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتیکه درمیان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت**

بخور ای نیکسیرت سره مرد | کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود **قطعه** شد غلامیکه آب جو آرد

آب جو آمد و غلام ببرد | دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت
ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنین روزی مانده **حکمت** صیاد بی
روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد **حکایت** دست و پا بریده هزارپائی را بکشت
صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پایکه داشت چون اجلش فرا رسید از بیدست
و پائی گریختن نتوانست **مثنوی**

چو آید ز پی دشمن جانستان	ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین
و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه
همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم **شعر** قَدْ شَابَهَ بِالْوَرٰی حِمَارٌ
عِجْلًا جَسَدًا لَّهُ خُوَارٌ گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه**
شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد **قطعه**

ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
قطعه به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری از برای جوی سیم دست پیش
هر لئیم دراز کردن **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم + به که ببرند
بدانگی و نیم + **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر
مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان
رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر
دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند + پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
و چاره آن کم جوشیدنست شعر کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش
بیفایده است وسمه بر ابروی کور + فرد اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد +
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت چه کند زورمند وارون بخت + بازوی بخت به
که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن
عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب
و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت
گفته اند نظم تا بدکان و خانه در گروی + هرگز ای خام آدمی نشوی + برو اندر جهان تفرج
کن + پیش از آن روز کز جهان بروی + پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست
ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت و غلامان
و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهرے و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی
و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست + هر جا که رفت
خیمه زد و بارگاه ساخت + وان را که بر مراد جهان نیست دسترس + در زاد و بوم خویش
غریبست و ناشناخت + دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که
رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست +
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند + بزرگزاده نادان بشهروا ماند + که در دیار غریبش
بهیچ نستانند + سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی
جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او

همه جا غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند قطعه شاهد آنجا که رود عزت و حرمت
بیند + ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش + پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم + گفتم
این منزلت از قدر تو می بینم بیش + گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد + هرکجا پای نهد دست
ندارندش پیش قطعه چون در پسر موافقت و دلیری بود + اندیشه نیست گر پدر از وی بری
بود + او جوهرست گو صدفش اندر میان مباش + دُر یتیم را همه کس مشتری بود + چهارم
خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت
دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت و رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند
شعر سمعی الی حسن الاغانی + من ذا الذی جس المثانی چه خوش باشد آهنگ
نرم و حزین + بگوش حریفان مست صبوح + به از روی زیباست آواز خوش + که آن
حظ نفس ست و آن قوت روح + پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرو
از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش + سختی و محنت
نکشد پینه دوز + ور بخرابی فتد از ملک خویش + گرسنه خفتد ملک نیمروز + چنین صفتها
که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی
بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام +
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام +

گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم
است باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن
حذر کردن واجب قطعه رزق هرچند بیگمان برسد + شرط عقل ست

جستن از دریا + ورچه کس بی اجل نخواهد مرد + تو مرو در دهان اژدرها + در این صورت
که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افگنم پس مصلحت آنست ای پدر
که سفر کنم کز این بیش طاقت بی نوائی ندارم قطعه چون مرد بر فتاد ز جای
و مقام خویش + دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست + شب هر توانگری بسرائے
همی رود + درویش هر کجا که شب آمد سرائے اوست + این بگفت و پدر را وداع کرد و
همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت شعر هنرور چو بختش نباشد بکام
بجائی رود کس نداند نام همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ
همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت سهمگن آبے که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی + گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه
در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه
زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت شعر بے زر نتوانی
که کنی بر کس زور + ور زر داری بزور محتاج نهٔ شعر زر نداری نتوان رفت بزور
از دریا + زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار + جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد
خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیده
هوشمند + در آرد طمع مرغ و ماهی به بند + چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود
بیمحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید
آن دیدند که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی چو پرخاش
بینی تحمل بیار + که سهلے ببندد در کارزار + بشیرین زبانے و لطف و خوشی +

توانی که پیلی بموی کشی	لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند **نظم** چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش + چو دشمن خراشیدی ایمن مباش **قطعه** مشو ایمن که تنگدل گردی + چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن　　که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیحابا بزدندش مجروح شد **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را + با همه مردی و صلابت که اوست + مورچگان را چو بود اتفاق + شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند و این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت پیرمردی جهاندیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش از انکه از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه تنها نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه هرگز ایمن ز یار نشستم + تا بدانستم انچه عادت اوست + زخم دندان دشمنی تیزست + که نماید بچشم مردم دوست + چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد و تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و میگفت شعر مَاذَا یُحَدِّثُنِي وَقَدْ سَارَ الْعِیسُ

ما للغریب سوای الغریب انیس **فرد** درشتی کند بر غریبان کسی + که نابوده باشد بغربت بسی + مسکین درین سخن بود که بادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالتش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بسلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته **شعر** چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور + جوی زر بهتر از هفتاد من زور + پسر گفت ای پدر هر آئینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشیکه خوردم چه مایه عسل آوردم **فرد** گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد + در طلب کاهلی نباید کرد **فرد** غواص گر اندیشه کند کام نهنگ + هرگز نکند در گرانمایه بچنگ **حکمت** آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند **قطعه** چه خورد شیر شرزه درین غار + باز افتاده را چه قوت بود + گر تو در خانه صید خواهی کرد + دست و پایت چو عنکبوت بود + پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر

نادر حکیم نتوان کرد **بیت** صیاد نه هر بار شغالی ببرد + باشد که یکی روز پلنگش بدرد چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینه گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرّج با تنی چند خاصان بمصلّای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می‌انداخت باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجای ماند **قطعه** گه بود کز حکیم روشن رای + بر نیاید درست تدبیری + گاه باشد که کودکی نادان + بغلط بر هدف زند تیری + **حکایت** درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده **قطعه** هر که بر خود در سؤال گشاد + تا بمیرد نیازمند بود + آز بگذار و پادشاهی کن + گردن بی‌طمع بلند بود + یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را برکنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است **فرد** هر کرا بر سماط بنشستی + واجب آمد بخدمتش برخاست + **مثنوی** گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی + دیده شکیبد ز تماشای باغ + بی گل و نسرین بسر آید دماغ + نبود بالش آگنده پر + خواب توانگر بجز زیر سر + ور نبود دلبر همخوابه پیش + دست توانگر

با غوش خویش + دین شکم بی هنر پیچ پیچ + صبر ندارد که بسازد به هیچ +

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است
که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت
ای برادر دشمن آن به که نبیند **شعر** وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَالِحٍ + اِلَّا وَيَلْمِزُهُ بِكَذَّابٍ اَشِرٍ
شعر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است + گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است
بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور + زشت باشد بچشم موشک کور + **حکایت** بازرگانی
را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت
ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت
در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه
شعر مگو انده خویش با دشمنان + که لاحول گویند شادی کنان + **حکایت** جوانی
خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی
زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه
ندانم بپرسند و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفیی میکوفت + زیر نعلین خویش
میخی چند + آستینش گرفت سرهنگی + که بیا نعل بر ستورم بند + **فرد** نگفته ندارد کسی
با تو کار + ولیکن چو گفتی دلیلش بیار + **حکایت** عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از
ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین
فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار

وگفتار مشایخ را و بدینها معتقد نیست و نمیشنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی + آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس

ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار

او بنادانان بدینجا نرسیدی مثنوی دو عاقل را نباشد کین و پیکار + نه دانایی

ستیزه با سبکسار | اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند مویی | همیدون سرکشی و آزرم جویی | وگر در هر دو جانب جاهلانند

اگر زنجیر باشد بگسلانند | یکی را زشتخویی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی | حکایت سحبان وائل

را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی

واگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی واز جمله ادب ندمای حضرت ملوک

یکی نیست مثنوی سخن گرچه دلبند و شیرین بود + سزاوار تصدیق

و تحسین بود + چو یکبار گفتی مگو باز پس + که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس

که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن + میاور سخن در میان سخن + خداوند تدبیر و

فرهنگ و هوش + نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از بندگان

محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت

بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت

باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت نه هر سخن که بر آید بگوید

اهل سخن بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت حکایت در عقد بیع سرائی متردد
بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست
از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی قطعه خانهٔ که چو تو همسایهٔ
است + ده درم سیم کم عیار ارزد + لیکن امیدوار باید بود + که پس از مرگ تو هزار
ارزد حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش
برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی فتاد
خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت
اینچه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید
بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام
فرمائی رَضِینَا مِنْ نَوَالِکَ بِالرَّحِیلِ بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان + سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه باز داد و قبائی
پوستینی بران مزید کرد و درمی چند حکایت منجمی بخانه درآمد مرد بیگانه دید با زن او
باهم نشسته دشنام داد و سخت گفت درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
برین واقف گشت گفت شعر تو براوج فلک چه دانی چیست + چون ندانی که در
سرایت کیست خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفائده
برداشتی گفتی غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ
در شان اوست شعر اِذَا نَهَقَ الْخَطِیْبُ اَبُوالْفَوَارِس + لَهٗ صَوْتٌ یَهُدُّ
اِصْطَخْرَ فَارِس مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش
را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت

باری بپرسیدن او آمده بود گفت تراخوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی
گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت
خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابیست که
دیدے که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و
خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

قطعه

از صحبت دوستی برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک — تا عیب مرا بمن نماید

فرد

هر آنکس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت
بودی و صاحب مسجد امیرے بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل
آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکے از
ایشانرا پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین
قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من
حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام بیست دینارم
میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که بپنجاه
دینار راضی گردند **شعر** بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل، چنانکه
بانگ درشت تو می خراشد دل، **حکایت** ناخوش آوازی ببانگ بلند
قرآن خواندی صاحبدلے روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست

گفت شیخ لیث بس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت
از بهر خدا دیگر مخوان بیت گر تو قران بدین نمط خوانی + ببری رونق مسلمانی +

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد
که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه
با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه بدل فرو آید در دیده نکو نماید قطعه کسی
بدیده انکار گر نگاه کند + نشان صورت یوسف دهد بناخوبی + وگر بچشم ارادت نگه
کند در دیو + فرشته ایش نماید بچشم محبوبی + مثنوی هر که سلطان مرید او باشد + گر
همه بد کند نکو باشد + وانکه را پادشه بیندازد + کسش از خیل خانه ننوازد + حکایت
گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با
یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی
نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که
چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه خواجه با بنده پری رخسار
چون در آید ببازی و خنده   چه عجب گر چو خواجه حکم کند   وین کشد بار ناز چون بنده
بیت غلام آبکش باید و خشت زن   بود بنده نازنین مشت زن حکایت
پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه کوته نکنم
ز دامنت دست   ور خود بزنی بتیغ تیزم   بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست

هم در تو گریزم ار گریزم + باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیس را چه شد که نفس خسیس
غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **قطعه** هر کجا سلطان عشق آمد نماند +
قوت بازوی تقوی را محل + پاکدامن چون زید بیچاره‌ای + اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جای خطرناک
و مظنهٔ هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد
نیاید زرت + زر و خاک یکسان نماید برت + باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال
تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت
قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید + که مرا دیده بر ارادت اوست + جنگجویان
بزور پنجه و کتف + دشمنان را کشند و خوبان دوست + شرط مودت نباشد باندیشهٔ
جان دل از مهر جانان برگرفتن **ابیات** تو که در بند خویشتن باشی + عشق باز
دروغ زن باشی + گر نشاید بدوست ره بردن + شرط عشق است در طلب مردن + گرم
دست رسد که آستینش گیرم + ورنه بروم بر آستانش میرم + متعلقانش را
که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند **شعر**

دردا که طبیب صبر میفرماید + وین نفس حریص را شکر می باید

ابیات	آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده‌ای گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد	آورده‌اند که مر آن پادشاه‌زاده

را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع
شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازوی می‌شنوند چنین معلوم
میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر شیدا صفت می‌نماید [illegible]

که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون بدید که شاهد او
نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت **بیت** آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش + چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی
و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس
نداشت **بیت** اگر خود هفت سبع از بر بخوانی + چو آشفتی الف با تا ندانی گفتا سخنی
با من چرا نگوئی که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس
محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت **شعر** عجبست با وجودت که
وجود من بماند تو بگفتن اندرائی و مرا سخن بماند + این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم
کرد **بیت** عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست + عجب از زنده که چون سر بدر آورد سلیم
حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از انجا که حس بشریت
با حسن بشره او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا
نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه** نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی +
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید + ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم + گر از مقابله بینم که تیر
می آید + باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظری فرمائی در آداب نفسم
همچنین تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید
برانم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که
آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **قطعه** چشم بداندیش که برکنده باد +

ور هنری داری و هفتاد عیب	عیب نماید هنرش در نظر
حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در	دوست نبیند بجز آن یک هنر

در آمد چنان بخود از جای بجستم که چراغم باستین کشته شد **شعر** سری طیف من یجلو

بطلعته الدجی	فقلت له اهلا وسهلا ومرحبا

نشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکے آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت **قطعه** چون گرانی به پیش شمع آید + خیزش اندر میان جمع بکش + ور شکر خنده ایست و شیرین لب + آستینش بگیر و شمع بکش + **حکایت** یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی** دیر آمدی ای نگار سرمست + زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بیند + آخر به از آنکه سیر بیند **لطیفه** شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده ست بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت** اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی + وان جئت فی صلح فانت محارب **قطعه** بیک نفس که در آمیخت یار با اغیار + بسی نماند که غیرت وجود من بکشد + بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی + مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد + **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده + که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن + رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند + باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن **حکایت** دانشمندی را دیدم که بکسے مبتلا شده و رازش از پرده افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس

با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن ✿ هر که دل پیش دلبری دارد

ریش در دست دیگری دارد	آهوی با لنگ در گردن	نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد	گر جفائی کند بباید برد	روزی از دوست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار	نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند او داند	حکایت در عنفوان

جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ✿ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد ✿ اتفاقا بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت برو هر چه می بایدت پیش گیر ✿ سر ما نداری سر خویش گیر ✿ شنیدم همی رفت و می گفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ✿ رونق بازار آفتاب نکاهد ✿ این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر ✿ شعر فقدت زمان الوصل والمرء جاهل ✿ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب ✿ شعر باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ✿ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن ✿ اما بشکر منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه آن روز که خط شاهدت بود ✿ صاحب نظر از نظر براندی ✿ امروز بیامدی به صلحش

نظم

کش فتنه دمی بر نشاندی | تازه بهار تو کنون زرد شد | دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی | دولت پارینه تصور کنی | پیش کسی رو که خریدارتست
ناز بر آن کن که طلبکار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است | داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید
بستان تو گندنا زاریست | بسکه بر میکنی و میروید
گر صبر کنی ور نکنی موی بنا گوش | این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المرد قال لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و درشتی نماید قطعه امرد آنگه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود و چون بریش آمده و بلاغت شد مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم شعر شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهدت او مجاهدت می برد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه

صباح روز سلامت برو مسا باشد	علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
ولی چنان که توئی در جهان کجا باشد	بداختری چو تو در صحبت تو بایستی

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهاے تغابن بر یک دیگر میمالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بو قلمون لائق قدر من آنستی که با زاغے بدیوار باغی خرامان همی رفتمی **شعر** پارسا را بس اینقدر زندان + که بود هم طویلهٔ رندان + تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک چنین ابلهی خود رائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند مبتلا گردانیده است **قطعه** کس نیاید بپاے دیوارے + که بران صورتت نگار کنند + گر ترا در بهشت باشد جاے + دیگران دوزخ اختیار کنند این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت **قطعه** زاهدی در میان رندان بود + زان میان گفت شاهد بلخی + گر ملولی ز ما ترش منشین + که تو هم در میان ما تلخی رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته + تو هیزم خشک در میان شان رسته + چون باد مخالف و چو سرما ناخوش + چون برف نشسته و چو یخ بربسته **حکایت** رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند **قطعه** نگار من چو در آید بخنده نمکین + نمک زیاده کند بر جراحت ریشان + چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی + چو آستین کریمان بدست درویشان + طائفهٔ دوستان

بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست
هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف
کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **قطعه** آرا د
جهان عهد و وفا بود * جفا کردی و بدعهدی نمودی * بیکبار از جهان دل در تو بستم *
ندانستم که برگردی بزودی * هنوزت گر سر صلح است باز آ * کز آن محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه
متمکن بماند مرد از مجاورت او چاره ندید تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش یکی
گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن
مثنوی گل بتاراج رفت و خار بماند * گنج برداشتند و مار بماند * دیده بر تارک سنان دیدن *
خوشتر از روی دشمنان دیدن * واجب است از هزار دوست برید * تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوئی و نظری با ماهروئی در تموزی که حرورش
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من به برد آبی فرو نشاند
که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت
او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمت بدرآید قدحی برفاب
بر دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود
یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و
عمر از سر گرفتم **شعر** ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه * رشف الزلال ولو شربت بحورا
قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر چنین روی اوفتد هر بامداد *

مست می بیدار گردد نیم شب • مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری را دیدم نحوی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند

نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت • جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بدین شکل و قد و خوی و روش • ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بُلیتُ بنحوی یصول مغاضباً • علیّ کزید فی مقابلة العمرو

علی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه • وهل یستقیم الرفع من عامل الجرّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم

مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد • صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید • ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم

مصرعه

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری • قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی • که باری بندی از دل برگشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند • چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود	هم دران لحظه کردنش پدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد	روی زین نیمه سرخ وزان رو زرد
شعر إن لم أمت يوم الوداع تأسفا	لا تحسبوني في المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه وزاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن شعر گر تضرع کنی وگر فریاد + دزد زر باز پس نخواهد داد + مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل + که دل برداشتن کاریست مشکل + گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجاییکه قبله چشم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر + بحسن صورت او در زمی نخواهد بود + بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت + که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود + ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی اینست قطعه کاش کانروز که در پای تو شد خار اجل + دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر + تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم + این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم

وگر دمی مجالست نگردم **قطعه** دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل + دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار + سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج + صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار + **حکایت** یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت **شعر** وربّ صدیق لامنی فی ودادها + الم یرها یوماً فیوضح لی عذری + کاش کانانکه عیب من گفتند + رویت ای دلستان بدیدندی + تا بجای ترنج در نظرت + بی‌خبر دستها بریدندی + تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فذلکن الذی لمتننی فیه + ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن و در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال ازو بیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند **شعر**

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی	لست تدری ما بقلب الموجع

نظم تندرستان را نباشد درد ریش + جز بهمدردی نگویم درد خویش + گفتن از زنبور بی‌حاصل بود + با یکی در عمر خود ناخورده نیش + تا ترا حالی نباشد همچو ما + حال ما باشد ترا افسانه پیش **حکایت** قاضی همدان را

حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش
متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **نظم** در چشمم آمد
آن سهی سرو بلند + بربود دلم ز دست و در پای فگند + این دیده شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند + شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی
ازان مقاله بسمعش رسیده و زائد الوصف رنجیده و دشنام بی تحاشا دادن گرفت
وسقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای
معتبر که همعنان او بود **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن بینش + وان عقده
برابروی ترش شیرینش **ضَرْبُ الحَبِیبِ زَبِیبٌ** **بیت** از دست تو مشت
بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن + همانا از وقاحت او بوی
سماحت می آید **فرد** انگور نو آورده ترش طعم بود + روز دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی
زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوئیم اگرچه ترک ادبست و
بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن رواست + خطا بر بزرگان گرفتن
خطاست + ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که
بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع
نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع
ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی **نظم** یکی کرده بی
آبروئی بسی + چه غم دارد از آبروی کسی + بسا نام نیکوی پنجاه سال + که یک نام زشتش
کند پایمال + قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند

و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

شعر ولو ان حبا بالملام یزول
لسمعت افکا فیه عذول

شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست

شعر هر که زر دید سر فرود آرد
ور ترازوی آهنین دوش ست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

قطعه امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یک دم که چشم فتنه بخفتست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم درو نظر کرد و گفت

قطعه پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت اگر شغال آید
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی گفت من اورا از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند

پس این سخن در سمع قبول من نیامد مگر آنکه بمعاینت گردد که حکیمان گفته‌اند شعر
شنیدی سبکدست بردن بتیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاه یکی از
خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی
در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب آمد قاضی
دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در
توبه همچنان بازست بحکم حدیث لَا یُغلَقُ بابُ التَّوبَةِ عَلَی العِبادِ حَتّی تَطلُعَ
الشَّمسُ مِن مَغرِبِها اَستَغفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَاَتُوبُ اِلَیكَ قطعه این دو چیزم
بر گنه انگیختند + بخت نافرجام و عقل ناتمام + گر گرفتارم کنی مستوجبم + ور ببخشی عفو
بهتر ز انتقام + ملک گفت توبه درین حالت بر جزای گناه خویش اطلاع یافتی
سودی نکند فَلَم یَكُ یَنفَعُهُم اِیمانُهُم لَمّا رَاَوا بَاسَنا قطعه چه سود
از دزدی آنگه توبه کردن + که نتوانی کمند انداخت در کاخ + بلند از میوه گو
کوتاه کن دست + که کوته خود ندارد دست بر شاخ + ترا با وجود چنین منکری که
ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی
آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت
آن چیست گفت قطعه بآستین ملالی که بر من افشانی + طمع مدار که از دامنت بدارم
دست + اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست + بدان کرم که تو داری امیدوارم هست
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل ست و خلاف
نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از
قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده

نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینید از نعمت
عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و عفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن
او همی کردند گفت شعر

او همی کردند گفت شعر	همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید
حکایت منظومه	جوانی پاکباز و پاک رو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی درافتادند باهم	چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد	همیگفت ازمیان موج تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی برو آشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت	حدیث عشق ازان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش	چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی	دل آرامیکه داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فروبند	اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت
درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت
پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمی گردد اگر
بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این بیت
میگفت قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام + دریغا که بگرفت راه نفس + دریغا که بر خوان
الوان عمر + دمی چند خوردیم و گفتند بس معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم
و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درینحالت گفت چه گویم

قطعه ندیده که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر می‌کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آنساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی بخوانیم تا معالجت کند دیده باز کرد و بخندید و گفت **مثنوی** دست بر هم زند طبیب ظریف * چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان است	خانه از پای بست ویران است
پیرمردے بنزع مے نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از انجمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مهربان خوش طبع شیرین زبان **مثنوی** تا توانم دلت بدست آرم * ور بیازاریم و نیازارم * ور چو طوطی بود شکر خورشت * جان شیرین فدای پرورشت * نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی سرتیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه** جوانان خرمند و خوب رخسار * ولیکن در وفا با کس نپایند * وفاداری مدار از بلبلان چشم * که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طریق پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی فرد ز خود بهتری
جوی و فرصت شمار * که با چون خودی گم کنی روزگار * گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان
بردم که دلش در من قید آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین
سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خویش
شنیدم که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر لما رأت بین
یدی بعلها * شیئا کارخی شفة الصائم * تقول هذا معه میت *
و انما الرقیة للنائم * رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد * بس فتنه و جنگ
ازان سرا برخیزد * پیری که ز جای خویش نتواند خاست * الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش
بستند با جوانی تند و ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و
شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه
روی زیبا و جامه دیبا * صندل و عود و رنگ و بوی و هوس * این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زینت بس * و با این همه جور و تندخوئی * نازت بکشم که خوبروئی قطعه با تو
مرا سوختن اندر عذاب * به که شدن با دگری در بهشت * بوی پیاز از دهن خوبروی *
که گل از دست زشت حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند
خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی
زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا
نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن
درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که فرزندم

عاقلست و پسر طبیعتْ نادان که پدرم فرتوت است **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذار + نکنی سوی
تربت پدرت + تو بجای پدر چه کردی خیر + تا همان چشم داری از پسرت + **حکایت**
روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه نشینی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای
رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن
قطعه ای که مشتاق منزلی مشتاب + پند من کار بند و صبر آموز + اسپ تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز **حکایت** جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه
عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق
ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس
پژمریده پرسیدمش چگونه‌ای و چه حالت گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر** ما
للصبی والشیب غیر لمتی + وکفی بتغییر الزمان نذیرا + **مثنوی** چون
پیر شدی ز کودکی دست بدار + بازی و ظرافت بجوانان بگذار + **مثنوی** طرب نوجوان
ز پیر مجوی + که دگر ناید آب رفته بجوی + زرع را چون رسید وقت درو + نخرامد چنانکه سبزه نو
قطعه دور جوانی بشد از دست من + آه و دریغ آن زمن دلفروز + قوت سرپنجه شیری گذشت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز + پیرزنی موی سیه کرده بود + گفتمش ای مامک دیرینه روز + موی
بتلبیس سیه کرده گیر + راست نخواهد شدن این پشت کوز **حکایت** وقتی بجهل جوانی
بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که
درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش + چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن + گر از
عهد خردیت یاد آمدی + که بیچاره بودی در آغوش من + نکردی درین روز بر من جفا + که تو شیرمرد

دمن پیرزن. حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم
قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیتر است که
گله دور است صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در
میان جان. شعر. دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن * بدیناری
چو خر در گل بمانند * ور الحمدی بخواهی صد بخوانند. حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن
نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت
بندد. شعر. پیر هفتاد ساله جوانی میکند * کور مقری بخواهی پس روش * زور باید نه زر که بانو را گزری
دوست تر که ده من گوشت. حکایت منظومه شنیده ام که درین روزها کهن پیری * خیال بست
بپیرانه سر که گیرد جفت * بخواست دخترکی خوبرو گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد * ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت * کمان کشید و نزد بر هدف که
نتوان دوخت * مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت * بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت *
که خان ومان من این شوخ دیده پاک برفت * میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان * که سر بشحنه و قاضی
کشید و سعدی گفت * پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست * ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی میکن
مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد. قطعه

چون بود اصل گوهری قابل * تربیت را درو اثر باشد * آهنی را که بدگهر باشد * هیچ صیقل نکو نداند کرد
سگ بدریای هفتگانه بشوی * چونکه تر شد پلیدتر باشد * خر عیسی گرش بمکه برند * چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا
را اعتماد نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است
و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر کجا رود قدر بیند و در صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم
بردن قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام هر کس از گوشهٔ فرا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری
پادشا رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند حکایت یکی از فضلا تعلیم
ملکزاده همی کردی و ضرب بیحابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش
پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت
را چندین جور و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن
و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه
بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری
نباشد قطعه اگر صد عیب دارد مرد درویش رفیقانش یکی از صد ندانند وگر یک ناپسند آید
ز سلطان ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوند
زادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی — در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

فرد و هر آن طفل کو جور آموزگار — نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که
عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران

دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی وگاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردندی اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی

بیت اوستاد و معلم چو بود بی آزار + خرسک بازند کودکان در بازار + بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر بار ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمرد ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت

مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داد + لوح سیمینش در کنار نهاد + بر سر لوح او نوشته بزر + جور اوستاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب رونده است و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن + که میگویند ملاحان سرودی + بکوهستان اگر باران نبارد + بسالی دجله گردد خشک رودی + عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است

مثنوی خداوندان کام و نیکبختی · چرا سختی برند از بیم سختی · برو شادی کن ای یار دل افروز

غم فردا نشاید خوردن امروز + فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم + بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی + در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَاِنْ لَمْ يَقْبَلُوْا مَا عَلَيْكَ

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی + هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی + بدو پا اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ + نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

مثنوی

حریف سفله در پایان مستی + نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند + زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را با ادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر وی سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف

قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی + در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل + جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندان که تعلق خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام

از ملائکه در گذشتی **قطعه** فراموشت نکردایزد در آنحال + که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش + روانت داد و طبع و عقل و ادراک + جمال و نطق و رای و فکرت و هوش + ده انگشتت مرتب کرد بر کف + دو بازویت مرتب ساخت بر دوش + کنون پنداری ای ناچیز همت + که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُوْلٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَ لَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست **قطعه** جامهٔ کعبه را که می بوسند + او نه از کرم پیله نامی شد + با عزیزی نشست روزی چند + لاجرم همچو او گرامی شد **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آن است باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند **قطعه** پسری را پدر وصیت کرد + کای جوانمرد یاد گیر این پند + هر که با اهل خود وفا نکند + نشود دوست روی دانشمند **مثل** کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم **حکایت** زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جزین خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بر

گذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند
پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میانش گریخته پدر را بعلت وی
سلسله در نای است و بند گران بر پا گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عز و جل خواسته است
قطعه زنان باردار ای مرد هشیار + اگر وقت ولادت مار زایند + از آن بهتر بنزدیک
خردمند + که فرزندان ناهموار زایند + حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ
گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم بر آمدن
موی هار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن باشی
که در بند حظ نفس خویش و هر که در وی این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه بصورت آدمی شد قطره آب | که چل روزش قرار اندر رحم ماند | وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند | قطعه جوانمردی و لطف است آدمیت | همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد | بایوانها در از شنگرف و زنگار | چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار | بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده
بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم
با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیاده حاج عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود
و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد + حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه + بیچاره خار میخورد و بار
می برد + حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی
نه این است بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگو + وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت بر وی هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رای + بفرومایه کارهای خطیر + بوریا باف گرچه بافنده است + نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از انست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند **قطعه** وه که هرگه که سبزه در بستان

بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار

سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری **شعر**

بر بنده مگیر خشم بسیار

جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی

آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند

هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش

فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه** بر غلامیکه طوع خدمت تست + خشم بیحد مران و طیره مگیر + که فضیحت بود بروز شمار + بنده آزاد و خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان

پرخطر جوانی ببدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان
او را بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی
اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر** نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده
باران تیر اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی
بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت**
پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ما در این حالت که دو
هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخکوبی
جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد **بیت** بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود
آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد** نه هر که
موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای چاره جز آن
ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته
که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او
ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر او پاشیده درویش پسر این
بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده بود

بروی نهند کمتر بار * بیشک آسوده ترکند رفتار **قطعه** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید * وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست * مردنش زین همه شک
نیست که دشوار آید * شتربچه حال اسیری که ز بندی بجهد * خوشتر از حال امیری که گرفتار آید **حکایت**
بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ گفت بحکم
آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت
زیاده کند **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن * وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد * مراد هر که
برآری مطیع امر تو گشت * خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد * **جدال سعدی با مدعی**
در بیان توانگری و درویشی یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی
دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا
رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته **بیت**
کریمان را بدست اندر درم نیست * خداوندان نعمت را کرم نیست * مرا که پرورده نعمت
بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و
مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام
آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان با رامل و پیران و اقارب و
جیران رسد **نظم** توانگرا زا وقفست و نذر و مهمانی * زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی * تو
بدولت ایشان رسی که نتوانی * جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی * اگر قدرت جودست
واگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و
دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست
که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه

چه خبر **قطعه** شب پراگنده خسپد آنکه پدید * نبود وجه بامدادانش * مور گرد آورد بتابستان * تا فراغت بود زمستانش * فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند **بیت**

خداوند روزی بحق مشتغل * پراگنده روزی پراگنده دل * پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و در خبرست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرمود اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ گفتم خاموش که اشارت سید علیه السلام بفقر طائفه ایست که مردان میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ * بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ * روی طمع از خلق بپیچ ار مردی * تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ * درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد که کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل شانه در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولٰٓئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ

فرد تشنگان را نماید اندر خواب * همه عالم بچشم چشمهٔ آب * حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور

متعجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاعت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی زنند بعلت مالیکه دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند ان در سر دارند که بکسی بر دارند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم ست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش **بیت** گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم • کون خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فائده که ابر آذر اند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمیتابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی نهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود **شعر** برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد • دگر کس آید و بی رنج و سعی بر دارد • **جواب** گفتمش بر بخل خداوند نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکے نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست • خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست • گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محالست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود **شعر** دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا • پر نشود همچنانکه چاه بشبنم • هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگی را اگر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کاین استخوانیست	اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست	اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از	

حرام محفوظ من همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان برهان نیاوردم انصاف از
تو توقع دارم که هرگز دیده دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده معصومی
دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند
و کعبها سفته و محتملست آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چون قوت احصانش
نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی
برجاست آن دیگر برپاست شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری
برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم
لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را
میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت
او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ
انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا آهنگ تباهی کند
دلیکه حور بهشتی ربوده یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی شعر من کان بین
یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب تهیدستان دامن
عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض
گرامی را بباد زشت نامی برداده فرد با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف
تقوی بستاند آنکه گفتی در بر مسکینان بندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری

بودی ز جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

شعر در من منگر تا دگران چشم ندارند + کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی + گفتا که من بحال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما در این گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت **قطعه** هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح + کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست + دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی + بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست + تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست آیه لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

قطعه او در من و من در او فتاده + خلق از پی ما دوان و خندان + انگشت تعجب جهانی + از گفت و شنید ما بدندان + القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پیست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت** جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست + گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **شعر** اگر ژاله هر قطره در شدی + چو خرمهره بازار ازو پر شدی + مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش

خورد و ببین درویشان آنکه توانگراند وَمَن یَّتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسبُه
پس روی عتاب بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی
نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند
ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد و باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک + مرا هست بط را
ز طوفان چه باک شعر وَرَاکِبَاتِ نِیَاقٍ فِی هَوَادِجِهَا + لَم یَلتَفِتنَ اِلٰی مَن غَاصَ
فِی الکُثُبِ فرد دونان چو گلیم خویش بیرون بردند + گویند چه غم گر همه عالم مردند + قومی
برین نمط هستند که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند
و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک
ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مُظَفَّرُ الدُّنیَا وَالدِّین
اَتَابَک اَبُو بَکرِ بنِ سَعدِ زَنگِی اَدَامَ اللهُ اَیَّامَهُ وَنَصَرَ اَعلَامَهُ قطعه
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند + که دست جود تو با خاندان آدم کرد + خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید + ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد + قاضی چون سخن بدین غایت رسانید
و از حد قیاس ما اسپ مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در
گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر روی
هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش + که
تیره بختی اگر هم برین نسق مردی + توانگرا چو دل و دست کامرانت هست + بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست

و بدبخت بیت گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد + که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد حکمت موسی
علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ نشنید عاقبتش
شنیدی قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت + سر عاقبت اندر سر دینار و درم
کرد + خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا + با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جُدْ وَلَا
تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

قطعه درخت کرم هر کجا بیخ | گذشت از فلک شاخ بالای او | گر امیدواری کزو بر خوری
بنشست اره بر پای او قطعه | شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس از او که بخدمت بداشتت | حکمت دو کس رنج بیهوده

بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی | نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی بر او کتابی چند | آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت | پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار
یَهْدِی بِهٖ وَهُوَ لَا یَهْتَدِی | بیت بیفایده هر که عمر درباخت | چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن

محتاج‌تر که خردمندان بقربت پادشاهان | قطعه پندی اگر بشنوی ای پادشاه | در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست | حکمت سه چیز پایدار نماند
مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه | | وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی

باشد که در نگیرد قبول آوری ل + وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات + گه گه چنان بکار نیاید
که حنظلی حکمت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان عفو کردن از ظالمان جورست بر
درویشان بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی + بدولت تو گنه میکند بانبازی پند
دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر
گردد شعر معشوق هزار دوست را دل ندهی + ور میدهی آن دل بجدائی بنهی پند هر آن سری که
داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که
توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد پند رازی که نهان خواهی با کس در میان
منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه خامشی
به که ضمیر دل خویش + با کسی گفتن و گفتن که مگوی + ای سلیم آب ز سرچشمه ببند + که چو پر شد نتوان
بستن جوی + فرد سخنی در نهان نباید گفت + کان سخن بر ملا نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف
که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش
اندک را مهمل میگذارد قطعه امروز بکش که میتوان کشت + کاتش چو بلند شد جهان سوخت +
مگذار که زه کند کمان را + دشمن که به تیر میتوان دوخت حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی
که اگر دوست گردند شرم زده نباشی ابیات میان دو کس جنگ چون آتش است + سخن چین
بدبخت هیزم کش است + کنند این و آن خوش دگرباره دل + وی اندر میان کوربخت و خجل + میان
دو کس آتش افروختن + نه عقلست و خود در میان سوختن + ایضاً در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش + پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار + تا نباشد در پس دیوار گوش حکمت
هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر بشوی ای خردمند از آن دوست دست

که با دشمنانت بود هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی آنطرف اختیار کن که بی آزار
تر بر آید شعر با مردم سهل گوی و دشوار مگوی + با آنکه در صلح زند جنگ مجوی + حکمت تا کار بزر
بر می آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر چو دست از همه حیلتی
در گسست + حلال است بردن به شمشیر دست + حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو
نبخشاید بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن + مغز است در هر استخوانی
مرد است در هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای قطعه
پسندیده است بخشایش ولیکن + منه بر ریش خلق آزار مرهم + ندانست آنکه رحمت کرد بر مار + که
آن ظلم است بر فرزند آدم حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست
که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است مثنوی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن + که بر زانو
زنی دست تغابن + گرت راهی نماید راست چون تیر + ازان برگرد و راه دست چپ گیر پند
خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و
نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند ابیات درشتی و نرمی بهم در به است + چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش + نه سستی که نازل کند قدر خویش + نه مر خویشتن را فزونی نهد + نه یکبار
تن در مذلت نهد قطعه جوانی با پدر گفت ای خردمند + مرا تعلیم کن پیرانه یک پند + بگفتا نیکمردی کن نه
چندان + که گردد چیره گرگ تیز دندان حکمت دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی حلم و زاهد بی
علم شعر بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده + که خدا را نبود بنده فرمان بردار پند پادشاه را باید
که حد خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه
زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد + که در سر کند کبر و تندی و باد + ترا با
چنین تندی و سرکشی + نپندارم از خاکی از آتشی قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی

گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن + گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه + یا هر چه خوانده همه در زیر
خاک کن **حکمت** بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد
بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی + ز دست خوی بد خویش در بلا باشد **حکمت** چو بینی که در سپاه
دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی خود اندیش **قطعه** برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ + وگر بینی که با هم یک زبانند + کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ
دشمن نتواند کرد **حکمت** سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی
و اگر آن از دشمن رستی **فرد** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف + که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
حکمت خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **فرد** بلبلا مژده بهار بیار + خبر
بد بیوم بازگذار **حکمت** پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه
در هلاک خود سعی میکنی **مثنوی** بسیج سخن گفتن آنگاه کن + که دانی که در کار گیرد سخن + کمال است در
انسان سخن + تو خود را بگفتار ناقص مکن **حکمت** هر که نصیحت خود رای میکند او خود بنصیحت گری
محتاج است **حکمت** فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده
احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد + که اگر روزی مرادش بر نیاری + دو صد چندان عیوبت بر شمارد
حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد + **شعر** مشو غره بر حسن گفتار خویش + بتحسین
نادان و پندار خویش **حکمت** همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **نظم** یکی جهود و
مسلمان مناظره کردند + چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم + بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا جهود میرانم + جهود گفت بتوریت میخورم سوگند + گر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد + بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و
دو سگ بر مرداری هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت
به از توانگری ببضاعت شعر روده تنگ بیک نان تهی پر گردد + نعمت روی زمین پر
نکند دیده تنگ مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت + مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز + بخود بر آتش دوزخ مکن تیز + دران آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز + پند هر که در حال توانائی نیکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند
شعر بداختر ترا ز مردم آزار نیست + که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت هر چه زود بر آید
دیر نپاید قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند + بچهل سال کاسه چینی + صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی قطعه مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد + آدمی زاده ندارد خبر و عقل
و تمیز + آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید + وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز + آبگینه همه جا
از آن بی قیمت است + لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید نظم
بچشم خویش دیدم در بیابان + که آهسته سبق برد از شتابان + سمند بادپا از تگ فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند + پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی
نادان نبودی قطعه چون نداری کمال فضل آن به + که زبان در دهان نگهداری + آدمی را
زبان فضیحه کند + جوز بی مغز را سبکساری حکایت خری را ابلهی تعلیم میداد + برو عمر صرف کردی
سعی دائم + حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی + درین سودا بترس از لوم لائم + نیاموزد بهائم از
تو گفتار + تو خاموشی بیاموز از بهائم ایضا هر که تامل نکند در جواب + بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش + یا بنشین همچو بهائم خموش پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند
که داناست بدانند که نادانست فرد چون در آید مه از توئی بسخن + گرچه به دانی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند ابیات گر نشیند فرشته با دیو + وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی + نکند گرگ پوستین دوزی پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که
مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از
تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت
درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد + چون باز کنی مادر مادر باشد حکمت
اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی شعر گر سنگ همه لعل بدخشان بودی + پس
قیمت لعل و سنگ یکسان بودی حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار
اندرون دارد نه پوست قطعه توان شناخت بیکروز در شمائل مرد + که تا کجاش رسیدست پایگاه
علوم + ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو + که خبث نفس نگردد بسالها معلوم پند هر که با
بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه خویشتن را بزرگ پنداری + راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی + تو که بازی بسر کنی با قوچ حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن
کار خردمندان نیست بیت جنگ و زورآوری مکن با مست + پیش سرپنجه در بغل نه دست پند
ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن + که
رود با مبارزان بقتال + سست بازو بجهل میفگند + پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت
نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر چون نیاید نصیحت در گوش + اگرت سرزنش کنم خاموش حکمت
بی هنران هنرمند را نتوانند که ببینند همچنان سگان بازاری سگ صید را مشغله بر آرند و پیش آمدن
نیارند یعنی چون سفله بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت کند هرآینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه
صیاد خود دام ننهادی بیت شکم بند دست است و زنجیر پای + شکم بنده نادر پرستد خدای + پند حکیمان

دیر خورند و عابدان نیم سیر تا بدان رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند
اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر اسیر بند شکم را
دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت
با مفسدان گناه شعر ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان فرد خبیث را چو
تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی حکمت هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن
خویش است بیت سنگ بر دست و مار بر سر سنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ وگروهی بخلاف
این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و
توان بخشید اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد
مثنوی نیک سهلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر تیر
انداز که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر
جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می‌شکند بیت نه عجب گر فرو رود
نفسش عندلیبی غراب هم قفسش قطعه گر هنرمندی از اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و
درهم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود حکمت خردمندی را
که در زمره اجلاف سخن بند شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند
مثنوی بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بیشرمی بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان
خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست
ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نیست که آن خود خاصیت ویست
مثنوی چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از

بیران خاطر خسته در نخواهد یافت + خبرش ده که هیچ دولت و جاه + بسرای دگر نخواهد یافت
حکمت حسود از نعمت حق بخیل است که بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد قطعه مردکی
خشک مغز را دیدم + رفته در پوستین صاحب جاه + گفتم ای خواجه گر تو بدبختی + مردم نیکبخت
را چه گناه + قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود + که آن بخت برگشته خود در بلاست + چه حاجت
که با وی کنی دشمنی + که وی را چنان دشمنی در قفاست حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق
بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در و مراد از
نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد بیت سرهنگ
لطیف خوی دلدار + بهتر ز فقیه مردم آزار قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور
بی عسل بیت زنبور درشت بیمروت را گوی + باری چو عسل نمیدهی نیش مزن قول
مرد بیمروت زن است و عابد با طمع رهزن قطعه ای بناموس جامه کرده سپید + بهر پندار
خلق و نامه سیاه + دست کوتاه باید از دنیا + آستین خواه دراز و خواه کوتاه حکمت دو کس را
حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه
پیش درویشان بود خونت مباح + گر نباشد در میان مالت سبیل + یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل + یا مکن با پیلبانان دوستی + یا بنا کن خانه در خورد پیل +
حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان
اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش از آن بلذت تر بیت سرکه از دسترنج خویش و تره + بهتر
از نان دهخدا و بره + حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوا الالباب دارو بگمان
خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه

بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید
عافیت آنگه بود موافق عقل + که نبض را بطبیعت شناس بنمائی + بپرس هر چه ندانی
که ذل پرسیدن + دلیل راه تو باشد بعز دانائی **حکمت** هر چه دانی که هر آینه معلوم تو
خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر
دست داود + همی آهن بمعجز موم گردد + نپرسیدش چه میسازی که دانست + که بی پرسیدنش
معلوم گردد + **قول** که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد
چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی** رقم بر خود بنادانی
کشیدی + که نادان را بصحبت برگزیدی + طلب کردم ز دانایان یکی پند + مرا گفتند با نادان
مپیوند + که گر دانای دهری خر بباشی + وگر نادانی ابلهتر بباشی **حکمت** حلم شتر چنانکه
معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش بر نه پیچد اما اگر دره
هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند
و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع زیادت کند **قطعه** کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش + وگر خلاف کند در دو چشمش آگن
خاک + سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی + که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک + **حکمت**
هر که در سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند مایه جهلش بشناسند **قطعه** ندهد مرد هوشمند
جواب + مگر آنگه کزو سوال کنند + گر چه بر حق بود فراخ سخن + حمل دعویش بر محال کنند + **حکمت**
ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چون است و نپرسیدی
که کجاست دانستم کز آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته
اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **قطعه** تا نیک ندانی که سخن عین صوابست + باید که بگفتن

دهن از هم نگشائی + گر راست سخن گوئی و در بند بمانی + به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نبینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه یکی را که عادت بود راستی + خطائی رود در گذارند ازو + وگر نامور شد بناراستی + دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست واذل موجودات سگ باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

قطعه سگی را لقمه هرگز فراموش + نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ + وگر عمری نوازی سفله را + بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مثنوی مکن رحم بر مرد بسیار خوار + که بسیار خوارست بسیار خوار + چو گاو ار همی بایدت فربهی + چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

قطعه گه اندر نعمتی مغرور و غافل + گه اندر تنگدستی خسته و ریش + چو در سرا و ضرا حالت اینست + ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نکو دارد

بیت وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس + ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند

قطعه گر بمحشر خطاب قهر کند + انبیا را چه جای معذرتست + پرده از روی لطف گو بردار + کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

فرد پندست خطاب مهتران آنگه بند + چون پند دهند نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند
دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوتاه نکنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند + پند گیر از مصائب دگران + تا نگیرند دیگران بتو پند حکمت
آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت می برد چه
کند که نرود قطعه شب تاریک دوستان خدای + می بتابد چو روز رخشنده + وین سعادت
بزور بازو نیست + تا نبخشد خدای بخشنده + رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست +
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست + آنرا که تو رهبری کسی گم نکند + وانرا که تو گم کنی
کسی رهبر نیست حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت غمی کز پیش
شادمانی بری + به از شادیی کز پسش غم خوری + حکمت زمین را از آسمان نثار است و
آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه فرد گرت خوی من آمد ناسزاوار + تو خوی
نیک خویش از دست مگذار حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی
بیند و میخروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی + کسی بحال خود از دست
کس نیاسودی حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه
دونان نخورند و گوش دارند + گویند امید به که خورده + روزی بینی بکام دشمن + زر مانده و خاکسار
مرده حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید قطعه نه هر بازو که در وی
قوتی هست + بمردی عاجزان را بشکند دست + ضعیفانرا مکن بر دل گزندی + که درمانی بجور زورمندی
حکایت درویشی بمناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که
مر ایشانرا نیک آفریده حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که
آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان حکمت مقامر را سه شش میباید لیکن

سه یک

بپاید ولیکن سه یک بر نمی آید **بیت** هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ٭ ولیک اسپ
ندارد بدست خویش عنان **حکایت** اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ
جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را
زینت راستی تمام ست **قطعه** فریدون گفت نقاشان چین را ٭ که پیرامون خرگاهش بدوزند ٭
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار ٭ که نیکان خود بزرگ و نیکروزند ٭ **حکایت** بزرگی را پرسیدند که
چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که
اهل فضیلت همیشه محروم باشند **شعر** آنکه حظ آفرید و روزی بخت ٭ یا فضیلت همیدهد یا بخت
حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی** موحد چه در پای
ریزی زرش ٭ چه شمشیر هندی نهی بر سرش ٭ امید و هراسش نباشد ز کس ٭ برینست بنیاد
توحید و بس **حکمت** شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی **قطعه** چو حق معاینه دانی که می بباید داد ٭ بلطف
به که بجنگ آوری و دلتنگی ٭ خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس ٭ بقهر ازو بستانند مرد سرهنگی ٭
حکمت همکس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیانرا که بشیرینی **شعر** قاضی که برشوت بخورد پنج
خیار ٭ ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار ٭ **حکمت** قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول
از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست ٭ که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست ٭
فرد جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد ٭ که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد ٭ **حکمت** حکیمی
نامور را پرسیدند که درختان را که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یکرا آزاد نخوانده اند مگر سرو را
که ثمره ندارد گویی درین چه حکمت ست گفت هر یکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم گهی بوجود آن
تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش ست و اینست صفت

آزادگان قطعه بر نیکه میگذرد دل منه که دجله بسی + پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد + گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم + ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد + حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را + که نه در عیب گفتنش کوشد + ور کریمی دو صد گنه دارد + کرمش عیبها فرو پوشد +

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن + به از جامهٔ عاریت خواستن + غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز کوته نظران را بدین زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست و لیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم + روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس + بر رسولان بلاغ باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة + علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدها + من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
لو ان لی یوم الطلاق مکانة + عند الرؤف لقلت یا مولانا
انا المسیئ وانت مولی محسن + ها قد اسأت واطلب احسانا

قطعه در تمهید خاتمة الطبع از نتیجهٔ فکر بلند سخنور بی‌عدیل و بی‌نظیر منشی کالکا پرشاد موجد

اشک مغفور که در فرقت او — دیدهٔ اهل نظر تر باشد
قطره بود و بدریا پیوست — به یقینی ست که گوهر باشد
نشر این خاتمة الطبع ازو — یادگار دل مضطر باشد
لفظ شیرین و معانی رنگین — امتزاج گل و شکر باشد
گشته منقول بطبع ثانی — حسن تکرار چه خوشتر باشد
کز پی صحت طبع نسخه — شربت ورد مکرر باشد

خاتمة الطبع برآمدهٔ قلم اعجاز رقم مقبول بارگاه لم یزلی حضرت مولانا محمد بادی علی تغمده الله بغفرانه و اسکنه بحبوحة جنانه

گلستان سخن بآبیاری حمد بهار آفرینی شاداب است که گلشن کن فکان بهبوب نسیم عنبر شمیم لطفش طراوت یافته شگوفها از روائح خوش خوانش شگفتگی دربار و ریاض از فوائح روح افزایش بارنگ و بو همکنار رگ غنچها به تسبیحش واو زبان نباتات بتوحیدش گویا قطعه

خازن باد آور جودش — در انعام عام چون بگشاد
گنج گوهر بموتیا بخشید — زر ده ده بدامن گل داد

غنچه دهان گلی در ریاض رسالت دمانید که عالم را بلبل رویش گردانید نفحات مکارم اخلاقش یاسمین پیرایهٔ جیب و گریبان ایمان و نکهت جان پرور انفس و آفاقش سرمایهٔ حیات مرده دلان طفیلیان مثنوی

موصوف به طیب روح افزا — کز عرف نموده تازه جانها
خاکپایش عبیر بکسر — صد طعنه زند بمشک و عنبر

عطریات صلوة و تسلیم هدیهٔ جنابش و تحفهٔ بارگاه آل و عترت و اصحابش باد و بعد ازین حالی طبل پاک شمامهٔ مشام ادراک گردد که بهار بیخزان کتاب گلستان زنغمه سنجیهای عندلیب شیوا زبان ثناخوان سحر طرازی حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی انار الله برهانه و افاض علینا بره و احسانه مستغنی از ستایش و توصیف بکمال شهرت منزه از تعریف حرف حرفش بفصاحت سحبانی هم آغوش و لفظ لفظش ببلاغت حسانی دوشادوش هر بابش فر گوناگون دانشوری معانی حکمت از عبارتش در جلوه گری قبول هیبت لآویزی بیان ورزیده و هوای ریاض پذیرائی بحیثی رسیده ازینجاست که گوهر از سنبل زار مطالع بر آمده دامان شوق همچنان در بوی گلچینی نیایشش بنظر آمد در زمین زمان که این از انجمنها نهفته و در سر گلزمین نرگس دیدهٔ انتظار شگفته سهی سرو خیابان بختیاری نونهال چمنستان بلند اختری زر جد مروت شیرین میوهٔ دوحهٔ فتوت نخل بند بساتین اقبال نضارت بخش مزارع آمال بازوی همت را از جناب منشی نولکشور که شیوه طالبش بارور و نخل آرایش بر ثمر باد و داعیهٔ فطرت کامرانی مقتضای طبیعت فیض رسان خواست که ابلسا

خواطر رو نماید و آب رفته بجوی مشتاقان باز آید صفحات متن از سبزهٔ بیگانهٔ غلط ناسخان پیراسته و زروش حواشی
از بنفشهٔ نگار نو و کهن آراسته رنگ طبع نوبران افزوده و غیرت گلشن فرخار نموده شود تا آنکه خس و خار صحرای هیچمدانی
که پامال دشت نوردیدهٔ بیابانی ننگ انام هادی برای نام که سمن از خرزهره باز نداند و تمیز نسترن از برگ
نتواند با قصور باعث و قلت بضاعت حسب ارشاد مهیای امتثال نشست و کمر خدمت بر میان جان بست اکثر کتب
معتبر بمقابله تصحیح ساخت و مهما امکن تهذیب هامش پرداخت نسخهای معتمد بهم کرد همه جنب جدول رقم کرد رموز منقول
عنه بعد نقل حواشی گذاشت مشهور قدیم را درین جدید هم مقرر داشت ص صراح ک کشف اللغات م منتخب ب
برهان ست س سروری ش بعض شروح ن نور الله احراری خ خیابان است هر چند دیگر اشتغال مطبع آرایش این
شاهد را خاطر خواه مهلت نداد و بدوان جمع بالستنیهای زلف و خال مشاطگی سرسری اتفاق افتاد لیکن چه عجب که در نظر
نظارگیان هنر این مطبوع آید و دور نیست که اکثر پسندیش نسبت بعضی دگر احسن نماید از بزرگان خطاپوش امید
دستگیری در زلت اقدام است که این هیچمیرز کوتاه دست راز زبان دعوی صواب کام است والله اعلم بالصواب

قطعهٔ تاریخ نتیجهٔ فکر منشی کالکاپرشاد متخلص بموجد

از طبع اوراق این کتاب	ریحانستان و سنبلستان	موجد تاریخ آن رقم زد	رنگین شد طبع از گلستان ۱۲۹۴ھ
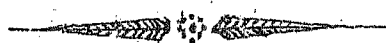
الحمد لله والمنة که کتاب گلستان بتاریخ هفتم ماه فروری
سنه ۱۸۷۶ عیسوی در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بحسن اهتمام
مولوی محمد اسمعیل زیور طبع پوشید

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

فہرست کتاب بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین | حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطابخش و پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

جهان متفق بر الهیتش / فرومانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرومانده گان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب

مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم / ز صلب آورد نطفهٔ در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

ش کنایه از دریای عشق الهی ست ۱۲

ف بمعنی در این موج دریای خون ۱۲

اگر طالبی کین زمین طے کنی	نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تامل در آئینهٔ دل کنے	صفائی بتدریج حاصل کنے
مگر بوی از عشق مستت کند	طلبگار عهد الستت کند
بپاے طلب رہ بدانجا بری	وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردہاے خیال	نماند سراپردہ الا جلال
دگر مرکب عقل را پویہ نیست	عنانش بگیرد تحیر کہ بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت	گم آن شد کہ دنبال راعی نرفت
کسانیکہ زین راہ برگشتہ اند	برفتند و بسیار سرگشتہ اند
خلاف پیمبر کسے رہ گزید	کہ ہرگز بمنزل نخواہد رسید
مپندار سعدی کہ راہ صفا	توان رفت جز برپے مصطفٰے

در نعت سرور کائنات علیہ افضل الصلوٰۃ

کریم السجایا جمیل الشیم	نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشواے سبیل	امین خدا مہبط جبرئیل
شفیع الورے خواجہ بعث و نشر	امام الہدے صدر دیوان حشر
کلیمے کہ چرخ فلک طور اوست	ہمہ نورہا پرتو نور اوست
یتیمے کہ ناکردہ قرآن درست	کتبخانہ چند ملت بشست
چو عزمش برآہیخت شمشیر بیم	بمعجز میان قمر زد دو نیم

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلام از طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشهٔ یافتم
ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدل است و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس از خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشق است و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج

همانا که در پارس انشای من | چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود | بغیب اندرم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی چو فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع زین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیر است و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین

زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار | به توفیق و طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید | سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بنده سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش | چو درویش مخلص بر آور خروش

که پروردگارا توانگر تویی | توانای درویش پرور تویی

نه کشور خدایم نه فرمان دهم | یکی از گدایان این درگهم

چه بر خیزد از دست و کردار من | مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس

ازان بهره ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو میبگذرند / همان به که نامت بنیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست / دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواره سر خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس / ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

بپیچ ای پسر گردن از عقل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

چو مرد آنگه آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوائی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نماندم توانائی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

نویسنده را کن ستون عمل / نیفتد به تیر و طناب امل
به فرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خوانی و خوان و مهمانسرای
هر آن کو نماند پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند / به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند از و جاودان
به سمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید به غورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرط است کشتن به اول گناه

حکایت در تدبیر و تأخیر کردن در سیاست پادشاهان

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته

ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بنطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد | که دستور ملک ایچنین سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش | نشاندش زبر دست دستور خویش

بخاطر بر آمد هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کای نیک وزیر | تعلل میندیش و حجت مگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت | کز و هر چه گوید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم

من آنساعت انگاشتم دشمنش | که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد دوست | چو بیند که در عز من ذل اوست

بر اینت بگویم حدیثے درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصے بخواب | بقامت صنوبر بروی آفتاب

نظر کرد و گفت اے نظیر قمر | ندارند خلق از جمالت خبر

ترا سهمگین روے پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخ شان از بهشت | کنونم بکین مے نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بد اندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بے گناه

که نتوان سر کشته پیوند کرد
صوابست پیش از کشش بند کرد
خدایا تو این سایه پاینده دار
دعا گوی این دولتم بنده وار
که این سایه بر خلق گسترده
خدایا برحمت نظر کرده
گر اقبال خواهی درین سایه آ

خداوند فرمان ورای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تہی
حرامش بود تاج شاهنشہی
نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیر دست

کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یک یک چو جبر کہن
درانیان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت — بگفت این کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمے — بگفتار خصمش بیازردمے
بہ تندی سبکدست بردن بہ تیغ — بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال
بہ تدبیر دستور دانشورش — بہ نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وے بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس — وگر هست بوبکر سعدست و بس
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
بہشتی درختے تو ای پادشاه — که افگنده سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم — که بال هما افگند بر سرم

که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بیگنه را گزند
نظر کن بر احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دستبرد
کزان پس که بروی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز — قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش | شهنشه برآورد تلق ز کیش
بصحرا ورا از دشمنان دار پاک | که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم | بخدمت درین مرغزار آورم
ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده | ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمیدانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقلست و رای | تو هم گله خویش داری بپای
در آن دار ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

که بودش نگینی در انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
بر بیدند بروی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار | دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران | بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز | بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نبیند مگر قامت مهوشان

خدا دوست را گر بدرند پوست ... نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل ... که خلقی بخسپند ازو تنگدل

حکایت

تمنا کند عارف پاکباز ... بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده ... بخواری بگرداندش ده بده

دران مرز کین پیر هشیار بود ... یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی ... بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش ... ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند زان ظلم و عار ... ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش ... پس چرخ نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز ... نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه ... خدا دوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت ... ز نفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست ... ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم ... بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی ... چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار ... بر آشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق ازوست ... ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی ... نه پندارمت دوستدار منی

گرانند همین دوستی با منت ... مگر آنکه دارد خدا دشمنت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودے بجز آه بیوه زنے — اگر بر شدی دودی از روزنے

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

درانحال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همے آید از آسمان — نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائیکه تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

حکایت

دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومے که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زائل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکے رسی بی زوال
وگر جور در پادشائی کنے | پس از پادشائی گدائی کنے
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامے بیک خردلہ | که سلطان شبانست و عامی گله

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند
نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجاست اگر بشنوی
ضعیفان مپیچ از کنف قوی

حکایت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش ‌‌ — ‌ چنان کز خلایق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامداد و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد برایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداده نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از انجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسپ دشمن دیارش بکند

۱۵ ای در دل خود گفت ۱۲ ۱۶ یعنی پیروی بزرگان کن ۱۲

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست | که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند | حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد | ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر می‌رود | بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست

و راندم کاجل بر سر هر دو تاخت | نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حلّه‌ | سخن گفت با عابدے کلّه

که من فرّ فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهے داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق | گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود

تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادے بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکے نیک محضر دگر زشت نام
یکے تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نه پندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خر زهره بار | چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکے نیکمرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسر هنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بر انداز و ریگش بریز
چو حجت نماند جفا جوی را | بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسیدش این خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکے گفتش ای نامور شهریار | بکش دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت

بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در همین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که میبرد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نامورست | چو ضعف آمد از بیذقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست | که در پارسایان چنو کم کست
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوانش تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | بتندی بر آورد بانگ درشت

زسعدی شنو کین سخن راست است — نه هر بار یی قناته برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رای که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن به الوند برمی‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

مس و آن از زر و سیم و مس و آهن وغیره میباشند ۱۲

چو نومید ماند از همه چیز کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندے و بخت | ترا چون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاہے بسر برنہاد
بتربت سپردندش از تاجگاه | نه جای نشستن به آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زہی ملک و دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین ست گردیدن روزگار | سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لائق بود عیش با دلبرے | که هر بامدادش بود شوهرے
نکوئی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگرے دہخداست

حکایت

ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
همه شب ز بیداری اختر شمرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب برون تاختند
سحرگه پی اسپ بشناختند
بران عرصه بر اسپ دیدند شاه
پیاده دوید از میان سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین

بخندید کای ترک نادان خموش	اگر حال خضرت نیاید بگوش
نه دیوانه خواند کس و نه مست	چرا کشتی ناتوانان شکست
جهانجوی گفت ای ستمگار مرد	چه دانی که خضر آن برای چه کرد
دران بحر مردی جفا پیشه بود	که دلها از و بحر اندیشه بود
جزایر ز کردار او پر خروش	جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را ز بهر مصالح شکست	که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در حرز هست	از ان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر	که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل بشکستم پای خر	که از جور سلطان بیداوگر
خر این جایگه لنگ و بیمار کش	از ان به که پیش ملک بارکش
تو آن را نگوئی که کشتی گرفت	که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند	که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد	نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ	بگیرد دگر ریسمان در شتر چنگ
نهد بار را وزر او بر گردنش	نیارد سر از عار بر کردنش
گر افتم که خر بارش اکنون کشد	وزان روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کس است	که در راحتش رنج دیگر کس است

زنامہربانے کہ در دور تست
ہمہ عالم آوازہ جور تست

نہ من کردم از دست جورت نفیر
کہ خلقے زخلقے یکے کشتہ گیر

عجب گر زمنت برد آمد درشت
بکش گر توانی ہمہ خلق کشت

وگر سخت آمد نکوہش زمن
بانصاف تیغ نکوہش بکن

ترا چارہ از ظلم برگشتن است
نہ بیچارۂ بیگنہ کشتن است

چو بیداد کردے توقع مدار
کہ نامت بہ نیکی رود در دیار

ندانم کہ چون خسپدت دیدگان
نخفتہ زدستت ستمدیدگان

بران کے ستودہ شود پادشاہ
کہ خلقش ستانند در بارگاہ

چہ سود آفرین بر سر انجمن
پسش چرخہ نفرین کنان مرد وزن

گرفت این سخن شاہ ظالم بگوش
زسرمستی غفلت آمد بہوش

دران دہ کہ طالع بنودش بہی
دہے را بہ بخشید فرماندہی

بیاموز ہی زعالمان عقل وخوی
بخند انکہ از جاہل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود کہ دوست
ہر انچہ از تو آید بچشمش نکوست

ستائیش سرایان نہ یار تواند
ملامت کنان دوستدار تواند

ترشروی بہتر کند سرزنش
کہ یاران خوش طبع شیرین منش

ازین بہ نصیحت نگوید کست
وگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق‌شناس
ازینم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوا اسیرم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

مگو شهد شیرین شکر فائق است
کسی را که سقمونیا لائق است

چه خوش گفت یکروز داروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یکساعتست

همانده که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگوای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست
غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج
مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم
بیک هفته باهم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز
تن خویشتن را بآتش مسوز

حکایت

کسان شهد نوشند و مرغ و بره	مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این	برهنه من و گربه را پوستین
دریغا ار فلک شیوه ساختی	که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگارے هوس راندمی	ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمینے بکافت	عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته	گهرهاے دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز	که ای خواجه با بیمرادی بساز
نه اینست باب دهن زیر گل	شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار	که بیجا بگردد بسے روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد	غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
کہ ای نفس بیرای و تدبیر و هش	بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد	وگر سر باوج فلک بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود	بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانے نماند ولیک	جزاے عمل ماند و نام نیک
کرم پاے دارد نه دیهیم و تخت	بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی در افشاند گر زر نداشت

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ | بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست | حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آرد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردنکشی

که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگران معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

مهی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
به تدبیر رستم در آید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کو بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت با نیشتر

شب تیره پنجه سوار از کمین	چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها	حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راند	سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن	که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن علم	که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران	نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ	بگیرند گردت بژوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه	که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار	به از جنگ در عرصهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود	بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک	ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار	که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس	نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ	چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال	بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر	چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

زره پوش خسپند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگهست
یزک سد روئین لشکر گهست

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

گفتار

بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت برفتش ببازی ز دست

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکے بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و هم سفره و همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور کشای
یکے اہل ہمت دگر اہل راے

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیر زن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نگهدار و شمشیر زن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

گفتار

چو دشمن بدشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکر کشایان مغفر شگاف	نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
دگر کشتی این بندی ریش را	نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بندی کند	که بر بندیان زور بندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری	از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

چو بهمن بزاولستان خواست شد	چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست	بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری	که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی	چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
بباز و توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای	که معنی بماند ز صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل	که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل	پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند و زن

اگر سایهٔ خود برفت از سرش	تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نکوکاری

یکی دید در خواب صدر خجند	که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید	کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست	که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخت است	نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل	نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه	مگر بینوائی درآید ز راه

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن	که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان	که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی	که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روزه سر بر نزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی	برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	برو گر بمیرد نباید گریست

چو در تنگدستی نداری شکیب	نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت پر دار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجهٔ دیو بر تافتن
ز دست تهی بر نیاید امید	بزر بر کنی چشم دیو سپید
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست بر خوبرویان مپیچ	که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی	گه وقت حاجت بمانی تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منکر خبر این حکایت بگفت	ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراگنده دل گشت ازان عیب گوی	برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است	پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بخست نگهداشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند

حکایت

شنیدم که مردی بره حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتے	غرورش سر از جاده برتافتے
یکے هاتف از غیب آواز داد	که اے نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتے کرده	که نزل بدین حضرت آورده
باحسانے آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز اے مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبے دهند	که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسے را بود روزه داشت	که درمانده را دهد نان چاشت
دگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین	بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آئینه نیز	ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت شکر است با سائل کریم ۴۴

شنیدم که در حبس چندے بماند | نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خورے | چه پیش آیدت تا ببندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس

یکے ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند | من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیک نامے ببرد | زهی زندگانے که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل | به از عالمے زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک | تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنے احسان

یکے در بیابان سگ تشنه یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو کشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد | که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفا کارے اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسے با سگے نیکوئے گم نکرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست | جهانبان در خیر بر کس نبست

خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزے شوی زیردست

حکایت

بلطفی که دیدست پیل دمان

حکایت درویش و روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای
فروماند در لطف و صنع خدای

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور

ببخشید بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است
توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمی زاده صید
باحسان توان کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

یکی در رهی پیش آمد جوان
بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمان است و بند
که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان در پیشش می دوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

چو شیران کر اگردن فربہ است | گر افتد چو روبہ سگ از وی بہ است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نہ بر فضلۂ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوے خویش | کہ سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دست رنج کسان
بر دوست گیرے نصیحت پذیر | نہ خود را بیفگن کہ دستم بگیر
خدا را بر آن بندہ بخشایش است | کہ خلق از وجودش در آسائش است
کرم ورزد آن سر کہ مغزی درو ست | کہ دون ہمتانند بی مغز و پوست
کسے نیک بیند بہر دو سرے | کہ نیکی رساند بخلق خداے

حکایت عابد بخیل

شنیدم کہ مردیست پاکیزہ بوم | شناسا و رہرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرا نورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم ہر یک ببوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولے بیمروت چو بے بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود | ولی دیگدانش قوی سرد بود
ہمہ شب نبودش قرار و ہجوع | ز تسبیح و تہلیل و ما از جوع
سحرگہ میان بست و در باز کرد | ہمان لطف دوشینہ آغاز کرد
یکے بدلہ شیرین و خوش طبع بود | کہ با ما مسافر دران ربع بود

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی او

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است
وگر رد کند بانگ طبل تهی است

رسول هنرمند عالم بطی
روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو
صبا کرد باری و گر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود
بیاسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست
بحسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام
چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از دست باران سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود
جز این اسپ در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین نغزتر ماجرایی شنو

شنیدم که مغروری از کبر مست ‌‌ در خانه بر روی سائل ببست

به کنجی فرو ماند و بنشست مرد ‌‌ جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم ‌‌ بگفتا چه بر تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی ‌‌ جفای کزان شخصش آمد به روی

بگفت ای فلان ترک آزار کن ‌‌ یک امشب بر من افطار کن

به خلق و فریبش گریبان کشید ‌‌ به منزل درآورد و خوان برکشید

برآسود درویش روشن نهاد ‌‌ بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطرهٔ چندی چکید ‌‌ سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت به شهر اندر افتاد و جوش ‌‌ که بی دیده دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل ‌‌ که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت ‌‌ که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکرد این شمع گیتی فروز ‌‌ بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای ‌‌ که مشغول گشتی به جغد از همای

به روی من این در کسی کرد باز ‌‌ که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی ‌‌ بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند ‌‌ همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید ‌‌ سر انگشت حسرت به دندان گزید

همه سنگها گوش دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک لعلست و سنگ
بغیرت بکش بار هر جاهلے | کرافتی بسر وقت صاحبدلے
کسے راکه با دوستی سر خوشست | نه بینی که چون یار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون خوردل افتا خنده چو نار
غم جامه خور دبهوا سے یکے | مراعات صدکن برای یکے
گرت خاکپایان شوریده سر | حقیر و فقیر اند اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
کسے راکه نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی ست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخے چشان | که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک را نو آور تو آخانه وست
که روزی فتح یا بد از شهر بند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لا ابالے

یکے زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردے که خاطر بیاسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش

زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشم آزو آنگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجے مقیم
ازان سالها می بماند زرش | که لرزد طلسمے چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهانش زنند | بفراغ دل گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی بر تافتن	کزین سوی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام	تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش	تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره جان برد

پسر کای مجلس آرای مرو | که بو واندرین مجلست پا برو
زری واقفم بر در خانه گفت | بسایه درش بنگر ای نیکبخت
در این وقت نومیدی آن مرو راست | گناهم ز داور داور بجاست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده ام وقتی آسایشی
چو گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ بخششش | مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پایداری درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمی ست | که رحمت برو جور بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد / ترا می برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای / که توفیر ملکست و تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر ریش بینند و گر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند / وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود بر تنند

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر ساحل نیل مستسقیند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

به صد انسش چنان سر نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست — وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی — ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق — که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل — بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان — که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش — بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین — قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند — بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی — چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندان که آب — فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند — سحرگه خروشان که وا مانده اند

حکایت در معنی اهل محبت

نه آنیک دم از دوستی میزنم — گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز — نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب — وگر سر چو میخم کشند در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست — به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفتا نخوری زخم چوگان او — بگفتا به پایش درافتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ — بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی — نیازارد از وی بهر اندکی

مرا خود ز سر نیست چندین خبر — که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید — نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دست زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش / ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بے قافله

ندارند چشم از خلائق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتے جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره دُر شدے / چو خرمهره بازار از و پر شدے

چو غازی بخود بر نه بندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جاے

حریفان خلوت سرائے الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

حکایت در معنے غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دستهای دعا برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کزان روی بسته ست در | به بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت بیارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدای | که گفتند در گوش جانش ندای
قبول است گرچه هنر نیستش | که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجایی رسی
سمیلان چو بر میکند گندمی | وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زیان

نه از درد های کشیش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب

نخواستم تندرستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره‌دست | که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسرپنجه در خود کشید | دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن | بسرپنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری‌وار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت

حقیقت سرائیست آراسته
هوی و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گر چه بیناست مرد

[illegible]

بگفت ای وفادار فرخنده خوی — بیا مے که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت و سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنے ندارد ایاز ای شگفت
گلے را که نه رنگ باشد نه بو — غریب است سودای بلبل برو
بمحمود گفت این حکایت کسے — بپیچید ز اندیشه بر خود بسے
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائے شتر — بیفتاد و بشکست صندوق دُر
به یغما ملک آستین بر فشاند — وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی دُر و مرجان شدند — ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز — کسے در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کاے دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفاے تو مے تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پندارم یا بخواب
ز دهشم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل صورت بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگهدارش مادر مهربان‌تر
پس آنانکه در وجد مستغرقند
چنین دان که منظور عین الحقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست
نترسد و گر دجله پهناور است
تو بر روی

بزرگان ازان دهشت آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند
تو اے بیخبر همچنان در رهی / که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی نگوید مثالی بران

تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات باکبریای باری عزاسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس	ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند	بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی اے هوشمند	بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک	پری آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند ازان کمترند	که با هستیش نام هستی برند
عظیم ست پیش تو دریا بموج	بلند است گردون گردان باوج
ولے اهل صورت کجا پی برند	که ارباب معنی بملکے درند
که گر آفتابست یک ذره نیست	و گر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد	جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهے	گذشتند بر قلب شاهنشهے
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهاے اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن	غلامان ترکش کش و تیر زن
یکے در برش پرنیانی قباه	یکے بر سرش خسروانی کلاه

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای | بنا بایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است | چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدفشت برزدندش ز دیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش

مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست — مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد — که از دست خویشت رہائی دهد

که تا با خودی در خویشت راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست گر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند — بر آواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

و گر مرد لهوست و بازی و لاغ — قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست — بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آئینه کور

عه وصول پیوستن و در اصطلاح سالکان واصل کسے را گویند که از خود رسته باشد و بحق تعالےٰ پیوسته ۱۲

سمندر نهٔ گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور

یکی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو می کنی
که جان در سر کار او می کنی

گدائی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آرد او چون تو دوست
که روی ملوک و سلاطین در وست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچارهٔ با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک
چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن جانستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بآتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائیکه دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی بدان یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ٔ
که ناگه بکشتش پری چهره‌ٔ

همیگفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول دوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدندت آتش مباش

گرستن گرفت از سر صدق و سوز	که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک	من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جزین نیست درویش را	که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که این بام را نیست سلم جزین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر	فروریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و کبرشان

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدا بینی از خویشتن بین مجوی

که آخر جگر خون شد از سوز و درد / که این تکیه بر طاعت خویش کرد

الفست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیست / به از طاعت و خویشتن بینیست

چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای / به از پارسائی عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بجاهست و منزل بقدر

چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم
تو حکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست — دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل باخبر — قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
بر آورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی — برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر — چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش — چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم — ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام — بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی ز آن میان با ملک باز گفت

شکم تا بنافش دریدند مشک ‌ ‌ ‌ قدح را بر چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای ‌ ‌ ‌ بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام ‌ ‌ ‌ بشستن نمی‌شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب ‌ ‌ ‌ که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف ‌ ‌ ‌ قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش ‌ ‌ ‌ بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست ‌ ‌ ‌ چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول ‌ ‌ ‌ که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند ‌ ‌ ‌ چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل ‌ ‌ ‌ که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بران داشتی ‌ ‌ ‌ که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ ‌ ‌ ‌ نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست ‌ ‌ ‌ چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد ‌ ‌ ‌ که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر ‌ ‌ ‌ چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز ‌ ‌ ‌ اگر زیردستست وگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد ‌ ‌ ‌ بگفتار خوش وان سر اندر کشد

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز	بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود

چو خود را پسندی کسی را پسند	تو در زحمتی دیگری را مپسند
تحمل چو زهرت نماید نخست	ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته	بمویش چنان در تن آویخته
شب آنجا بگسترد و بالش نهاد	روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شب یک نفس	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درست	نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	گرفتند از و خلق راه گریز
ز رو پا ز مردم در آن بقعه کس	جهان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت	چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب	که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت	مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد	که نامند و ناموس و زرقند و باد
بلند اعتقادان پاکیزه پوش	فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست	که بیچاره دیده برهم نبست

وگر صالح آنجا به دیوار باغ / برآید به کفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
برایشان ببارید باران جود / فرو شست گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

نه بینم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من آنست و بس
بحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
اگرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که بر جانش تیر بلا بوده اند
زبان باش تا بیشتر در تند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تامل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
[illegible]

ترا کے بود چون چراغ التهاب | کہ از خود پری ہمچو قندیل از آب
وجودی دہد روشنائی بجمع | کہ سوزیش در سینہ باشد چو شمع

حکایت اندر محرومے خویشتن بینان

یکے در نجوم اندکی دست داشت | ولیک از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راہ دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیدہ بر دوختے | یکش حرف در وی نیاموختی
چو بے بہرہ عزم سفر کردہ باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان بردہ پر خرد | انائی کہ پر شد دگر چون برد
ز دعوے تہی آے تا پر شوی | تو از خود پری زان تہی میروی
ز ہستی در آفاق سعدی صفت | تہی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی سلیم و حق شناسے آن

بخشم از ملک بندہ سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راہ خشم و ستیز | بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنہ جلاد نامہربان | برون کرد دشنہ چو تشنہ زبان
شنیدم کہ گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش
کہ پیوستہ در نعمت و ناز و نام | در اقبال او بودہ ام دوستکام
مبادا کہ فردا بخون منش | بگیرند و خرم شود دشمنش

یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر کردن از کارزار

برین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمت ره برم

سرایست کوتاه و در بسته سخت | نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش

یغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت

ازانجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند | اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده رویی درافتاده بود

بسالے ز جورت جگر خون کنم | بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولے ہم ببخشایم اے نیکمرد | کہ سود تو بارا زیانے نہ کرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیل ای نیکبخت | کہ فرمایمش وقتہا کار سخت
دگر رہ نیازاردش سخت دل | چو یاد آیدم سختیٔ کار گل
ہر آنکس کہ جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چہ خوش گفت بہرام شہ با وزیر | کہ دشخوار بر زیر دستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم کہ بر دشت صنعا جنید | سگے دید برکندہ دندان صید
ز نیروے سر پنجہ شیرگیر | فرو ماندہ عاجز چو روباہ پیر
پس از غرم و آہو گرفتن بہ پی | لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بے طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمہ از زاد خویش
شنیدم کہ میگفت و خون میگریست | کہ داند کہ بہتر ز ما ہر دو کیست
بظاہر من امروز ازین بہترم | دگر تا چہ راند قضا بر سرم
گرم پاے ایمان نلغزد ز جاے | بسر بر نہم تاج عفو خداے
وگر کسوت معرفت در برم | نماند بہ بسیار ازین کمترم

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما سخندان و دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه
به در کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ
نبینی که از خاک افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در
چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
به چشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن
پریشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش
که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ایخداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آید از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج
وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع باش او پراگنده گفت
وگر می‌رود در پیاز این سخن
چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آئین عقلست و رای خرد
که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن
تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکو گوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا ابا الحسن

حکایت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگ جای
نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت

فرو ماندگان را دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشانتر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

برآشفت بر وی که کوری مگر	بدو گفت سالار عادل گهر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند	که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	ازان کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم	که دستیست بالای دست ستم

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود	که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
بگفتند با من بسختی بسی	که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله و نیکوگفتن او

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	بزاری طلبگار باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان	نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذی النون خبر برد از ایشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی

باب دوم در احسان

[illegible]

[illegible]

عجب گر بمیرد چنین بلبلی	که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم	چراغ بلاغت همی افروختم
پراگنده گویی حدیثم شنید	جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد	که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند	درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران	که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست	و گر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم	جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم	سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داور است	نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور	نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن	ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر	چنانت کشد نوشدارو که زهر

سفر تا کهم زان زمین در ربود — که عیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد دران خاک پاکم مقام
وگر پیش از شام پیمانه ام — کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام — بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم — بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته — سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور
همانم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم — چو باران بلالک فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

در [illegible]

نه دانا به سعی اجل جان ببرد
نه نادان بنا ساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز می‌خورد
عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکان تیر خدنگ
به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

بنا مردی از هم بیدادم دست	چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز	جوانی جهانسوز پیکار ساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور	کمندی بکتفش بر از خام گور
به بیچاره تیر خدنگش براند	که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد	بخم کمندش درآورد و برد
بلشکر گهش برد و در خیمه دست	چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر	نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست	ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب	برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود	سطبر ای پیلم نمدی نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد	ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست	برهنه است اگر جوشنش چند لاست

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

ندانست از آن دانه خوردنش	که دهر افگند دام در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف	نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود	چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند	نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست	قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار	غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست	که نقش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست	نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست	که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر	نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد	خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینش گشایش دهاد	اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت	پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار	ندیدی کسم بارکش در قطار

حکایت

پدر وجان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق رست هیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند	هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده خوردیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش	فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز	فتاد اندرو آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست	که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است این نماز	که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات	در آتش فشانند سجاده ات
نکو سیرت بی تکلف برون	به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن	به از فاسق پارسا پیرهن

کلندانست پاکیزه تر بیشتر | که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پیرهن آستر داشتند
درآوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشهند | سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید گرفتن درافتاده دست
همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهان گرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ای مرد رای و هشی | که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

مبر طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبله دیگرست
کسی را که فرمان نبرد از هواست [illegible]
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن از آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | چو خر بانجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دو را دام | بینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
دگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه

حکایت

[illegible]

مرو در پے ہرچہ دل خواہدت	کہ تمکین تن نور جان کاہدت
کند مرد را نفس امارہ خوار	اگر ہوشمندے عزیزش مدار
وگر ہرچہ باشد مرادش خوری	ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن
بہ تنگی بریزاندت روے رنگ	چو وقت فراخی کنی معدہ تنگ
کشد مرد پرخوارہ بار شکم	وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بندہ بسیار بینی خجل	شکم پیش من تنگ بہتر کہ دل

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چہ آوردم از بصرہ دانی عجب	حدیثی کہ شیرین‌تر است از رطب
تنے چند در خرقۂ راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان
یکے درمیان معدہ انبار بود	ز پرخوارگے خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت	وز انجا بگردن در افتاد سخت
نہ ہر بار خرما توان خورد و برد	لت انبان بدعاقبت خورد و مرد
رئیس دہ آمد کہ این را کہ کشت	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل رودگانے فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پاے	شکم بندہ نادر پرستد خداے
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	بپایش کشد مور کوچک شکم

گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست وگر پینه دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبان اوفتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن

مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائے که از خاک مردم کند | عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان | بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهرے غم مدار | که ضائع نگرداندت روزگار

کلوخ ارچه افتاده باشد براه | نبینیم که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی در پی دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن

بسے دیده شاهان و دوران و امر | سرآورده عمرے ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان او دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس همخانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چه تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیایی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد اوباش و س	نگردند جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد

ازان مرد دانا دهان دوخت است	که بیند که شمع از زبان سوخت است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکے راز گفت	که این را نباید بکس باز گفت
بسالے نیامد ز دل بر دهان	بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بے دریغ	که بردار سرهای اینان بتیغ
یکے زان میان گفت و زنهار خواست	مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نه بستے که سرچشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسے	که او خود بگوید بر هر کسے
جواهر بگنجینه داران سپار	ولے راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی برو دست هست	چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل	ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو	ولے باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس	نیاید بلاحول کس باز پس
یکے طفل بردارد از رخش بند	نیاید بصد رستم اندر کمند
مگوے آنکه گر برملا اوفتد	وجودے ازان در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن	بدانش سخن گوے یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

به نطق است و عقل آدمی‌زاده فاش | چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را به چنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس | به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی | گرت هست خود فاش گردد به بوی
به سوگند گفتن که زر مغربیست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرفگیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرای | یکی نامور بلبل خوش‌سرای

نگر تا ندانی نشیب و فراز ‌‌ ‌‌ نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش ‌‌ ‌‌ خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز ‌‌ ‌‌ چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر ‌‌ ‌‌ فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار ‌‌ ‌‌ که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت ‌‌ ‌‌ فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ ‌‌ ‌‌ که ای ناخداترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر ‌‌ ‌‌ سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ ‌‌ ‌‌ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو هیکل بجست ‌‌ ‌‌ پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجادهٔ ازرق پوش ‌‌ ‌‌ سیه کار دنیاخر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود ‌‌ ‌‌ برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من ‌‌ ‌‌ که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند ‌‌ ‌‌ که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر ‌‌ ‌‌ که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی ‌‌ ‌‌ زدن دست در ستر نامحرمی

یکی زانشیان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره باز کرد

یکی گفتش ای یار شوریده رنگ
تو هرگز غزا کرده در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیز است از و بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار
تو چشم نکوئی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست
که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
چو زین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند
کز و بر دل خلق بینی گزند

سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بیرون بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق ندارے نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکے رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض بشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وے ندارد بوام
بشرطیکه چون شاه گردن فراز | بمیرد دهندان زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست
یکے سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرائے بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

همه روز اگر غم خوری غم مدار ‌ ‌ چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست ‌ ‌ خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی ‌ ‌ بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل ‌ ‌ که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن ‌ ‌ نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب ‌ ‌ که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی ‌ ‌ نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

برد از پریچهره زشت خوی ‌ ‌ زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دلارام باشد زن نیک خواه ‌ ‌ ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس ‌ ‌ غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی ‌ ‌ وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به ‌ ‌ که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بران کدخدای ‌ ‌ که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرائے بہ بند ‌ ‌ که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن ‌ ‌ وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش ‌ ‌ سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و نا راستی ‌ ‌ بلا بر سر خود نه زن خواستی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار ‌ ‌ رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن از دو تن ‌ ‌ که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد ‌ ‌ دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار ‌ ‌ که تقویم پاری نیاید بکار

حکایت

حکایت

جوانی ز نا سازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر / چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نباید فروخت / که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش بر آر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

نهانست در زیر هر حرف سیاه
چو معشوق در پرده و در میغ ماه

نقابیست هر سطر من زین کتیب
که بر عارض دلفریب

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل

ترا طفل یکروزه هوشش نبرد
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

در اوقات سعدی نباید ملال
که بیرون ز ده چند من جمال

گروهے نشینند باخوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

زمن پرس فرسودهٔ روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسپند
که قفلست بر تنگ خرما و بند

سرگاو عصار ازان در گه است
که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکے صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار
بپرسید کین را چه افتاد کار

کسے گفتش این عابدے پارساست
که هرگز خطائے ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریبے دلش
فرو رفته پاے نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چند از ملامت خموش

مگوے ار بنالم که معذور نیست
که فریادم از علتے دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست
دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزماے
کهن سال پروردهٔ پخته راے

بگفت ار چه صیت نکوئی رود
نه با هر کسے هر چه گوئے رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل بیغما ربود

از این ره بجایی نیاورده اند	که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند	نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای	چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی	کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی	که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو	ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار	عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست	که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر درویش در سختی است	بگویند از او بار بدبختی است
وگر کامرانی در آید ز پای	غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردنکشی	خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه	سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر	که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست	حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار	گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه	وگر خاموشی نقش گرمابه

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افگنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هش | ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت | همو گفت مسکین بجورش گذشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای | سراسیمه خواندت و خیره رای
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید ز کوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبرد است گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب / که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند وندرونش تباه
ندارد به صد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفرید از گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

حکایت

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز احشای مادر خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش

گذرگاه قرآن و پند است گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر آنگه افتد به سختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای	به شکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
برانداش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش در افتاده همچون سهیل

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات	مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر	که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان	به دیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل	چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان	تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا	که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود	نکوگوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن	عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند	مقید به چاه ضلال اندرند
نه نیروی دستش نه رفتار پای	ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست	وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت	چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر	ندیدم در آن انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیششان راست بود	ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ار چه دانا و صاحبدلست	به نزدیک بی‌دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق	برون از مدارا ندیدم طریق

دگر شیر نخجیر ننهد بروت	اگر دست یابد به پیر و سرت
فریبنده را پای در پیش نه	چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث	که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائی انگیختم	رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستان آتش زدی	ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای	چو کشتی در آنجا شه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی	گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر	چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست	که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز	وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله تلخی که بر من گذشت	دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد	که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم	درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار	خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش	که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم	وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها	هنوزم بگوش است از آن پندها

فرستی مگر رحمتی در پیم	که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند	منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری	وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر	تهیدست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی	بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت	لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم	جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی	ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار	ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود	نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد
چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید
بهار آنکه باد آورد بید مشک
بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو
شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست

گل سرخ رویم نگر زر ناب	فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام	چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست	ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن	به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست	به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور	برد پیر مسکین سیاهی به گور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب	ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیکرای	که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام	که گوئی بگل در فرو رفته‌ام
بگفت دست ازین جهان برگسل	که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای	در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت	مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت	که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر	که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم	که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس	گذشتیم بر خاک بسیار کس

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آورد آنکه سرمایه خورد

گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور

[illegible]

چو از چابکان در دویدن گرو	نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز	تو بیدست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید	فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پیش	که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست	ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل	نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان	بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر	نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب	شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری	گر امید داری که خرمن بری

کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سر رشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفته است در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت پس از وی نماند بسی

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره‌ای را بجائی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش وی را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید

ز روی عداوت بیازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت

نیاورد عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان
[illegible]

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها — نترسی که بر وی فتند دیدها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه — که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر بندش بر آرند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه — شود روشن آئینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکو نام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدای و مترس از امیر

حکایت

[illegible]
بُرد پارسای گذر کرد و گفت [illegible]
کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها به درگه برد سوز دل
[illegible] شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم — در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست — عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر — وگر شرمساری آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه — که سیل ندامت نشستش گناه
[illegible]

سلہ یعنی از مواخذہ ایزدی ہیچگونہ چارہ نیست ۱۲ — سلہ مراد از قیامت ۱۲ — سلہ گویا [illegible] — سلہ مراد از تضرع و زاری [illegible] — سلہ یعنی نجات یابی ۱۲ — سلہ یعنی دکان چبوترہ ۱۲ — سلہ یعنی اگر از دست [illegible] ستم نرفتہ است

حکایت

بصنعا درم طفلے اندر گذشت ۔ چہ گویم کز آنم چہ بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد ۔ کہ ماہی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروے نیامد بلند ۔ کہ باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت ۔ کہ چندین گل اندام بر خاک خفت

بدل گفتم اے ننگ مردان بمیر ۔ کہ کودک رود پاک و آلودہ پیر

ز سودا و آشفتگے بر قدش ۔ برانداختم سنگے از مرقدش

ز ہولم دران جاے تاریک و تنگ ۔ بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بہوش ۔ ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جاے ۔ بہش باش و با روشنائی درآے

شب گور خواہے منور چو روز ۔ ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن مے بلرزد ز تب ۔ مبادا کہ نخلش نیارد رطب

گروہے فراوان طمع ظن برند ۔ کہ گندم نیفشاندہ خرمن برند

بران خورد سعدی کہ بیخے نشاند ۔ کسے برد خرمن کہ تخمے فشاند

باب دہم در مناجات

بیا تا برآریم دستے ز دل ۔ کہ نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت ۔ کہ بے برگ ماند ز سرماے سخت

برآرد تہی دستہاے نیاز ۔ ز رحمت نگردد تہیدست باز

مپندار ازین در کہ ہرگز نبست ۔ کہ نومید گردد برآوردہ دست

ہمہ طاعت آرند و مسکین نیاز ۔ بیا تا بدرگاہ مسکین نواز

چو شاخ برہنہ برآریم دست ۔ کہ بے برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود ۔ کہ جرم آمد از بندگان در وجود

گناہ آید از بندۂ خاکسار ۔ بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پروردہ ایم ۔ بانعام و لطف تو خو کردہ ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز ۔ نگردد ز دنبال بخشندہ باز

(در مناجات)

حکایت

تنم مے بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریدهٔ در حرم
که میگفت با حق بزاری بسے	میفگن که دستم نگیرد کسے
به لطفم بخوان یا بران از درم	ندارد بجز آستانت سرم
تو دانے که مسکین و بیچاره ایم	فرو مانده با نفس اماره ایم
نمیتازد این نفس سرکش چنان	که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور	نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راہے بده	وزین دشمنانم پناہے بده
خدایا بذات خداوندیت	باوصاف بیمثل و مانندیت
به لبیک حجاج بیت الحرام	بمدفون یثرب علیه السلام
به تکبیر مردان شمشیر زن	که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته	بصدق جوانان نوخاسته
که ما را دران ورطهٔ یک نفس	ز ننگ دوگفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند	که بے طاعتان را شفاعت کنند
به پاکان کز آلایشم دور دار	وگر زلتے رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا	ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روے شقاوت ببند	زبانم بوقت شهادت مبند

حکایت

سیه چردہ را کسی زشت خواند	جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کردہ ام	که عیبم شمارے که بد کردہ ام
ترا با من از زشت روئی چه کار	نه آخر منم زشت و زیبا نگار
ازانم که بر سر نبشتی ز پیش	نه کم کردہ ام ای بندہ پرور نه بیش
تو دانائے آخر که قادر نیم	توانائے مطلق توئی من کیم
گرم رهنمائی رسیدم بخیر	وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بندہ پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بے ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روے در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت اے ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغے در بروی از جهان بسته بود	بتے را بخدمت میان بسته بود

خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کریم | که یارب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندکی زلت دانمم | بنابخردی شهره گردانمم
تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند | خداوندگان قلم درکشند

ابتدای حکایت

نه یوسف که چندین بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

خاتمة الطبع

بعد حمد خدا و نعت سرور انبیا و منقبت آل عبا و مدحت اصحاب باصفا معلمین و متعلمین کتب متداولهٔ فارسیه را نوید بازه و مسرت بے اندازه باد که درین ایام نضارت انضمام فرحت التیام کتاب برکت انتساب مقبول طبائع شیخ و شاب مخزن اندرز و پند معدن نصائح ارجمند فصاحت بنیان بلاغت توامان بہار جاوید اسم بامسمی **بوستان** که تصنیف شریف گل سرسبد گلستان خوش بیانی عندلیب چمنستان معانی موجد اعجاز طرازی استاذ الاساتذه افصح الفصحا ابلغ البلغا شیخ الشیوخ حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی علیه رحمة الله القوی است و از کثرت قبولیت و تکثر درس و تدریس مستغنی الاوصاف و در لطافت لفظی و لطافت معنوی نادر و نظیر خود خود است به تصحیح بلیغ و صحت کما ینبغی افضل الامثال والاقران مولانا **محمد حامد علیخان حامد** شاه آبادی مد ظله العالی مصحح مطبع که به فضل نخلبند ریاحین جہان در صحتش ما امکن دقیقهٔ فروگذاشت نه فرمود بلکه جابجا بطور مناسبات افزود و بکتابت مینوسواد خطاط الثانی سرخیل خوشنویسان **منشی جوالا پرشاد** صاحب لکھنوی سلمه در مطبع عالم مرجع **منشی نولکشور** صاحب واقع کانپور صانه الله عن شر الدهور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب ستوده روزگار **منشی پراگ نراین** صاحب بھارگو مالک مطابع اوده اخبار لکھنو و کانپور و لاهور وغیره دام اقباله از مساعی جمیله کارپردازان مطبع بصد حسن و خوبی بهزاران خوش اسلوبی بماه جولائی سنه ۱۹۰۶ع بار سی و چهارم این عروس پری پیکر لباس انطباع در برکشیده به تجزبور صحن مطبع خرامید

قطعهٔ تاریخ طبع سابق از عندلیب گلستان خوشمقالی گل سرسبد بوستان نازک خیالی سخنور کامل جناب منشی بھگوان دیال صاحب عاقل جنرل ایجنٹ مطبع هذا

شد طبع چو بوستان مرغوب جہان — گرویده ز نقد جان جانش خواهان
بهر تاریخ سال ہجری عاقل — گفتم - چه عجیب بوستان خندان

ولہ

درین بوستان حضرت شیخ سعدی — حکایات اندرز بس خوب گفته
چو شد طبع عاقل بسال مسیحی — نوشتم - زهی این ریاض شگفته

قطعهٔ تاریخ از نتیجهٔ فکر عالم المعی فاضل لوذعی سرآمد سخنوران ہمپایهٔ سحبان مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

بوستان شیخ سعدی رحمة الله علیه — باهزاران خوبی مضمون چه نادر طبع گشت
زد رقم حامد بهم مصرعهٔ تاریخ سال — بوستان سه مصرعی اکنون چه نادر طبع گشت

بعون صانع بیچون و کرم و فضل خلاق زمین و زمان
قصائد حضرت شیخ سعدی
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

قصائد عربیہ

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

حبست وبحقی الدامع لا تجری — فلما طغے الماء استطال علے السکری
نسیم صبا بغداد بعد خرابہا — تمنیت لو کانت تمر علے قبری
لان ہلاک النفس عند اولی النہیٰ — احب لہ من عیش منقبض الصدری
زجرت طبیبا جس نبضی مداویا — الیک فما شکوی من مرض تبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا — وہذا فراق لا یعالج بالصبری
ولا تسالن عما جری یوم غصہم — وذلک مالیس یدخل فی الحصری
ادیرت کوس الموت حتے کانہ — روس الاساری تحرکن من السکری
فقد ثکلت ام القرلے ولکعبۃ — مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجری
بکت جدر المستنصریۃ ندبۃ — علے العلماء الراسخین ذوی الحجری
نوائب دہر لیتنی مت قبلہا — ولم ادعدوان السفیہ علے الحجری

وجارية الدنيا نعوته كهفها … مخنثة لكنها الكلب والظفر
دلوان توا مال من الموت خاليا … لكان جديرًا بالتعاظم والكبر
ربحت الهدى ان كنت خال صالح … وان لم تكن والعصر انك لفي خسر
كمال اجتن الطاعنين لقترنه … لسمر القنا طيب معانقة السمر
اشد خير الدنيا فترا ركما اسعى … لدار عدان كان لابد من خسر
على المرء عار كثرة المال عنده … وانك يا مغرور تجمع للفخر
عفى الله عنا ما مضى من جريمة … ومن علينا بالجميل من الستر
وصان بلاد المسلمين بطبعه … بدولة سلطان البلاد ابي بكر
رئيس على في كل بلدة اسمر … عزيزًا ومحبوبًا كيوسف في مصر
لقد سعد الدنيا بدوام سعده … وايده المولى بالوية النصر
كذالك تنشا ابنه نو عمر قبها … وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى في زمان حياته … لقال اسى اشد بدولته ازرى
لشكر الرعايا حين كل فتنة … وذلك لان اللب يحفظ بالقشر
يبالغ في الاحسان والعدل والتقى … مبالغة السعدي في نكت الشعر
وما الشعراء ثم الله لست بمدع … ولو كان عندي ما يقابل بالسحر
هنالك نقادون علمًا وخبرة … ومتجوا القول الجميل من الهجر
جرت عبرتي فوق خدي كانها … فانشات هذا في قضية ما يجري
ولو استقني ساد قد جل قدرهم … وما احسنت مني مجاوزة القدر
وفي السمط ياقوت ولعل وزجاجة … وان كان لي ذنب يكفر بالعذر

القصيدة السابعة

وماكان قلبي غير مجتنب الهوى — فدلته عيني بالغدور ودلت

الم ترني روضة الحب كلما — ورب مطر سحب العيون قبلت

اماكان قتل المسلمين محرما — لحى الله سمرا لحي كيف استحلت

وما قتل السعدي ازكى تحيته — تبلغهم ريح الصباح حيث حلت

القصيدة العاشرة

ملك الهوى قلبي وجاش سعيرا — وشي المودة ان اصبح نفيرا

اصبحت على يد الغرام طويلة — وذراع صبري لايزال قصيرا

يانا قلاعني باني صابر — لقد اقربت على قولا زورا

من منصفي ممن يقد رجوره — قولا يجعل طاعتي تقصيرا

لم ترضني عبدا وبين عشيرتي — ماكنت ارضى ان اكون اميرا

ياسلا ملاعني يوم صدر حيلهم — ما كان الا ليلة ويجورا

لم يحبس الركب في وادعل عطش — الا جمعت من البكار غديرا

وورا الاساري ان يفك وثاقهم — وذري واني لا ازال اسيرا

ان جار رجل لتستعين لمراة — الى جلب اذن لم يجده نظيرا

كم لقي سيف القدود تجانيا — فيقضي لحل العيون غيورا

بل ليطفين الصبر نار جوانحي — ومعالم الاحباب تلمع نورا

وكواعب اخيل استوين كواعبا — واهله الحي الثمن بدورا

فياليت شعري اي ارض ترحلوا	وبيني وبين الحي بيد اجوبها
ذكرت ليالي الوصل واشتياق باهي	فيا حبذا تلك الليالي وطيبها
مجلتنا يحكي منازل جنة	وفي مدحور آن الجحلة لونها
لقلبي هوى كالنحل يا عاذلي لم يزل	تقرن اختيار ثم تخفى وتبينها
فلا تحسبن البعد يورث سلوة	فيا زعوا مي ليس لطفي لبيبها
وجلباب عهدي لا يرث جديده	وروضة حبي لا تخفف طيبها
سقى لحب الوسمي قيطان ارضكم	وان لم يكن طوفان عيني يشوبها
منازل سلمى شوقتني كانها	وما ضر سلمى ان تحن كئيبها

بكت مقلة السعدي ما ذكر الحي
والطيب ما يحكي الديار عجيبها

القصيدة الثانية عشر

جار الشتاء ببرد لا مرد له	ولم يطق حجرة الفقاري لقاسيه
وعلى الباب وعلى الستر ما اسفا	على اكار تغطية من رياحيه
لا كان عندي ولا يكون مدارجا	لكنني طالما وليس قل ما فيه
ارجوك مولاي فيما يقتضي املي	والعبد لم يرج الا من مواليه

القصيدة الثالث عشر

فاح نشر الحي وهب النسيم	وتراءى من فرط وجدي اليم

القصيدة الرابعة عشر

یاران بود که مال و تن و جان فدا کنند ‖ تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لائق پیغمبری بدی ‖ گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول ‖ سر دفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزاند ‖ عاجز در آنکه چون شود از دست او رہا

دیگر جمال صورت عثمان بزرگوار ‖ در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستی ست ‖ کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند ‖ هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند ‖ جبار در مناقب او گفت هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او ‖ در یک دگر شکست ببازوی لافتی

شیر خدا و صفدر میدان بحر وجود ‖ جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا

دریاچه مروت و سلطان معرفت ‖ لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فرد آنکه هر کسی به تشفیع زنند دست ‖ ما ایم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان ‖ و بنیان سیارگان بزرگ اند و مقتدا

یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه ‖ یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راست رو ‖ یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست ‖ ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند ‖ ما را بس ست رحمت و فضل تو متکا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم ‖ امید هست از کرمت عفو ما مضی

چشم گناهگار بود بر خطای خویش ‖ ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی — گر هیچ سود مند بدی صوف بی صفا

پهلوی تن ضعیف کن و پشت دل قوی — صیدی که در ریاض ریاضت کنند چرا

گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ — گوید بکش که مال سبیل ست و جان فدا

ما را به نوشدار وی دشمن امید نیست — و ز دست دوست گر همه زهرست مرحبا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست — فرعون کامران به و ایوب مبتلا

امثال ما به تنگی و سختی بمرده اند — ما خود چه لانقیم به تشریف اولیا

غم نیست ز خشم خورده راه خدای را — در روی چه خوش بود که جنبش کند دوا

مابین آسمان و زمین جای عیش نیست — یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی — اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا

کردار نیک و بد بقیاست قرین تست — آن اختیار کن که توان دید تش لقا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم — تا هیچ دانه نستانی بجز بقا

نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست — گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

گوئی کدام سنگدل این پند نشنود — بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را

شگفت نیست که از طین برکند گل و نسرین — همان که صورت آدم کند سلاله طین را

حکیم بار خدایی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که درون رحم نگاشت جبین را

بخاک در مرو اے آدمی بنخوت وناز — گر زیر پای تو ہمچون تو آدمی زادست
جہان برآب نہادہ ست وعاقلان دانند — کہ روے آب نہ جای قرار وبنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — کہ ہرکہ بندہ حق شد ز خلق آزادست

فی الصفت الربیع

علم دولت نو روزبہ صحرا برخاست — لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کلہ قاقم برف از سر کوہ — یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بہ عروسان چمن بست صبا ہر گہری — کہ بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چہ بادیست کہ از جانب خلخ بدمید — وین چہ بادست کہ از جانب صحرا برخاست
چہ ہوائیست کہ خلدش بتحیر بنشست — چہ زمینی ست کہ چرخش بتماشا برخاست
طارم اخضری از عکس چمن حمرا گشت — بسکہ از طرف چمن لولوے لالا برخاست
موسم نغمہ چنگ ست کہ در بزم صبوح — بلبلان را ز چمن نالہ وغوغا برخاست
بوے آلودگی از خرقہ صوفی آمد — شور دیوانگی از سینہ دانا برخاست
از زمین نالہ عشاق بگردون برسید — وز ثرے نالہ مستان بثریا برخاست
بسکہ خوبان بہ تفرج سوی صحرا رفتند — الغیاث از چمن وگلبن وصحرا برخاست
عاشق امروز بدو تے بہ تماشا بنشست — کہ دل شاہد از اندیشہ فردا برخاست
ہر کجا طلعت خورشید رخی سایہ فگند — بیدلی خستہ کمر بستہ چو جوزا برخاست
ہر کجا سرو قدے چہرہ چو یوسف بنمود — عاشقی سوختہ خرمن چو زلیخا برخاست
ہر کسی راہوس روی گلے ودستہ شد — نہ کہ این ولولہ از بلبل تنہا برخاست

فی الموعظت

چرا ز حالِ قیامت دمی نیندیشی — که حالِ بی‌خبران سخت زار خواهد بود
بهشت می‌طلبی از گنه بپرهیزی — بهشت منزلِ پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن — ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بیا ز چارهٔ رفتن چو بهر دان رفتن — که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب خواهد بود — بذرّه ذرّه حلالت شمار خواهد بود

فی التنبیه

روزی که زیر خاک تنِ ما نهان شود — وانها که کرده ایم یکایک عیان شود
یا رب بفضلِ خویش ببخشای بنده را — آن دم که عازم سفر آنجهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال — مهلت بیابد از اجل کامران شود
هم عاقبت چو نوبتِ رفتن بدو رسد — با صد حسرت از انجا روان شود
فریاد از آن زمان که تنِ نازنینِ ما — بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند — هر دم کسی برسم عیادت روان شود
وان کس که مشفق ست و دلش مهربانِ ماست — در جستنِ دوا پیِ درمان دوان شود
وانگه که چشم بر رخِ ما افگند طبیب — در حالِ ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود هست — ما را بدان امید بسی در زیان شود
شاید که یک دو روز دگر مانده عمرِ ما — وان یک دو روز بر سرِ سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکرِ عاقبت — کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود
تا آن زمان که چهره بگردد ز حالِ خویش — وان رنگِ ارغوانیِ ما زعفران شود
وان رنج در وجود بنوعی اثر کند — کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم ‌‌ ‌ جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطره منی سر بیچارگی بنه ‌ ‌ کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشنده که سابقهٔ فضل و رحمتش ‌ ‌ ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان ‌ ‌ فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

تا برده رنج گنج میسر نمی شود ‌ ‌ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت ‌ ‌ دانه نکرد ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی ‌ ‌ جای نشست نیست نباید قرار کرد

دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست ‌ ‌ این جای رفتن است نباید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار ‌ ‌ خورد همچنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند ‌ ‌ عادل برفت و نام نکو اختیار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست ‌ ‌ قارون نه دین برآمد و دنیا قرار کرد

محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد ‌ ‌ بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم ‌ ‌ کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست ‌ ‌ بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

دین کوی دولتست که بیرون نمی برد ‌ ‌ الا کسیکه در ازلش بختیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد ‌ ‌ چون هر چه بود و نیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید ‌ ‌ بدبخت و نیک بخت دگراتی و خوار کرد

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر ‌ ‌ چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بنده که خاتم دولت بنام اوست ‌ ‌ در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بصدر دیوان ممالک بتو آراسته باد	بدسگالان ترا عافیت نا محمود
برروان پدر و مادر اسلاف تو باد	مدد برحمت ایزد عدد ریگ زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیکبخت کسانے که اہل شیرازند	که زیر بال ہمائے بلند پروازند
بروزگار ہمایون خسرو عادل	که گرگ و میش بدوران وی ہم آوازند
مظفر الدین سلجوق شاه کز عدلش	روان تکله و بوبکر سعد مے نازند
خدای را بتو بر خلق نعمتی ست چنان	که در بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دہد که سنگ خلاف	از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضائے موسی عمران	به کید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعائے صالح و صادق رفیق جان تو باد	که اہل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضاً فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند	کسے بهشت نگوید به بوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبی ست	که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل ار بروی بیک روی با تو دعوی کرد	دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال	که ابروان تو انگشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند بر آفتاب و ترا	میان رویت و خورشید یکسان ماند
عجب مدار که تا زنده ام بعهد تو ام	که تا به زیر زمینم به استخوان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد	که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت	حقیقتیست که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار	که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
بزغم دشمن بدگو دراز عمر بمان	که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

حرف الراء فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار	خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار	وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند	نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق	نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست	دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود	هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن می گویند	کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او	غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش	حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب	که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب	بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب	سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند	بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

وگر به بند بلای کسی گرفتاری
گناه تست که بر خود گرفته دشوار

مرا که شیوهٔ شیرین بدست می‌افتد
چرا نشانم تیغی که تلخی آرد بار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق
همان مثال پیاده است در کمند سوار

مرا رفیق بباید که بار برگیرد
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر به شرط وفا دوستی بجا آرد
وگرنه دوست ندارد تو نیز دست بدار

چه دوست جور کند بر من و جفا گوید
میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام
مباش غره که بازیت میدهد عیار

وگر سلام کند دانه می‌نهد صیاد
ورت نماز برد کینه می‌برد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی
شب شراب نیرزد به بامداد خمار

باقول همه کاری تحمل اولیتر
بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن
چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده
که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده این سختی
ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند
نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

طریق معرفت اینست بی خلاف ولی
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

پیاده هر کمند سوار نیست ولیک
چو اوفتاده ببایدت دیدنش ناچار

شبی دراز درین فکر تا بوقت سحر
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس
چو کودکان ز زنان رنگ و بوی نقش و نگار

حروف الشین المعجمه

قدح الصاحب علاء الدین الجوینی

چنان شده‌ست که دیگر امید خیر نماند / اگر لطیفهٔ خداوند منعم متعال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

کنون حیات الی نیرو کبوتر نفس / که دست حیز یا نه برگذاشت نه بال

چنان شدم که بانگشت می نمایندم / نمانده شام که بیرایم سپیدم چو هلال

بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

مقدسون که با تحفهٔ وزین صلوات / یسبحون له بالغدو والآصال

مراد نفس نیابند از این سرای غرور / که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال

بقا خورند بدو ما ست کشند و خوش باشند / شب فراق بامید بامداد وصال

بستر سینهٔ این دوستان علی التفصیل / که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی که بیم و چاره کنی دوام / بحرمت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت نیکان امید بسیارست / که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدر نشینان بارگاه قبول / نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقع است ز انعام و اعم المعروف / ز بهر آنکه اعوز میکنند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش / از آشنای مربی تحیار وند اطفال

سؤال نیست که گوهر خدا کرمش / سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال

من آن ظلوم و جهولم که چشم تو فردوسی / چه آید از ضعفا ای کریم ذوالجلال

مرا تحمل باری چگونه دست دهد / که آسمان و زمین برنتافتند جبال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش / بخیر کن که همینست غایة الآمال

حاصل لهو و لعب دنیا چیست — تا تو زشتی و خار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم با رضاست — چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان — زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد — حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را ایکه نگیرد دست — نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی انا الذی اسطی — ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سر کشند و باز آیند — دست اقبال جیب دین و دول
همه شمع اندیش این خورشید — همه پروانه گرد این مشعل
لا جرم چون ستاره راست بود — نتواند که کج رود جدول
فلکی من چیست پیش همت او — تحت کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند — پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
آنچه را از زمین نگاه کنند — به تأمل به مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا — ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند — دشمنانت چو بیخ مستاصل
همه کامی و دولتی داری — چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد — دیده بر دوخته به تیر اجل

فی مدح اتکیانو

بسی صورت بگردید است عالم — وزین صورت بگردد عاقبت هم

به دولت همه افتادگان بلند شدند — چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینهٔ احسان بندگان سعدی — که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم
همیشه تا حرمت باد خیر باد که خلق — نبوده اند در ایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خاک بندگی تو نیست — وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

ایضاً

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان — وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند — گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر به تأیید عدل او — آمد نه تیغ حاجت و شد باره امان
بوی چمن بر آمد و برف جبل گداخت — گل با شکفتن آمد و بلبل به بوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بالقطع که چشم ارادت کند خدای — فرماندهی کند به سر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تا ختن به لشکر سیاره آورد — از بیم فتنه ترک نیاید به قیروان
سلطان روم روی بمنت نهد خراج — جیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق — ننوشته اند بر همه شاهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق — یک کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتی است — کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
ور دیدهٔ دشمنان تو تیری نیوفتاد — کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان

گرچون بنفشه سر بسخن بر نمی کنم — فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت — تا چون شگوفه تیز زدم سر خم کنے دہان
یارب دعاے پیر و جوانت رفیق باد — تا آن زمان که پیر شوی دولت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولت — چون پای در رکاب نهی جنت همعنان
در اهتمام صاحب صدر بزرگوار — فرمانرواے عالم و عالم پناه جهان
اکفی الکفاة روی زمین شمس دین ملک — جانت نگاهدار خداے خدایگان
صدر جهان و صاحب صاحبقران که است — قدر جهان روی زمین پیش او کمان
گر مقتضے بجود نبودے نگفتمے — با بحر کف او خبر بحر را اسم کان
نظم مدیح او نه باندازه من است — لیکن روا است نظم لآلی بر بیان
اے آفتاب ملک بسے روزها بتاب — مے سایه خداے بسے روزها بمان
خالی مباد گلشن حضرت مجلست — زآواز بلبلان سخنگوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند — دشمن بجوب تا دل بر کشد فغان

ایضاً فی مدحه علیه الرحمه

تبارک الله از آن نقشبند مادر معین — که نقش روی تو بسته است چشم زخم مبین
چنانکه در نظری وصف تو همی آید — منت چه وصف بگویم تو خود در آئنه بین
مه از فروغ تو بر آسمان همی تابد — چه جاے ماه که خورشید لایکاد بین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت — سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدائے — بدین کمال نباشد جمال حور العین

نه گوسفند بدزدد ز رعایت عدلش / دهان گرگ بدوزد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق / بعقل روشن و فعل متین و رای رزین
زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام / خهی بقوت رای تو ملک را آئین
اگر اقتضای زمان دور باز سر گیرد / بنات دهر نزایند بهتر از تو جنین
تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم / به از تو تکیه نکرده است هیچ صدرنشین
چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد پگاه / که در تموج او منطمس شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف / عنان عزم تو مصباح ملکهای حصین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود / خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
خدای مشرق و مغرب بایلچیان داده است / تو بر خزائن روی زمین حفیظ و امین
مخالفان ترا دست و پای کسب مراد / بریده باد که بی دست و پای ترزین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد / که غوص کردم و دستم نمیرسد بتعیین
لعن مدحتک سبعین حجة بالغا / لما اقتدرت علی واحد من السبعین
کمال فضل ترا من بگردسے ترسم / مگر کسے کند اسپ سخن ازین بزین
ورای قدر تست التفات صدر جهان / که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم / که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای / که پیر بود نداوم بشوهر عنین
برنده می کنم از ننگ و ملامتش در گور / که بخت در خور حسنش نمیدهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی / که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی / که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین

فی مدح الصاحب علاء الدین الجوینی

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان ‌ ‌ اگر تو باز برآری حدیث من بدهان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آئی ‌ ‌ بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان

تو آن نه که چو غایب شوی ز دل بروی ‌ ‌ تفاوتی نکند قرب دل ببُعد مکان

قرار یک نفسم بی تو دست می ندهد ‌ ‌ هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش بتیر زند ‌ ‌ محبتش نگذارد که برکشد پیکان

بدوستی که وفا گر کنی وگر نکنی ‌ ‌ من از تو برنکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسرت گردد ‌ ‌ بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید ‌ ‌ که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد ‌ ‌ که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی ‌ ‌ تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گر آن بدیع صفت خویشتن بماند به ‌ ‌ بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان

زمان باد بهارست داد عیش بده ‌ ‌ که دور عمر [illegible] سپر شود که برق یمان

چگونه پیر و جوانی و جاهلی نکند ‌ ‌ درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد ‌ ‌ که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب ‌ ‌ هزار حله برآرند مختلف الوان

نگارگاه قضا بر درخت پوشانند ‌ ‌ قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بگلبن چمن از زنگ دیو تازه کنند ‌ ‌ هزار طبله عطار و رخت بازرگان

بگرد همتش ادراک آدمی نرسد	که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان
برو محاسن اخلاق چون رطب بربار	درو فنون فضائل چو دانه در رمان
چه در صحیفهٔ املا روان شود قلمش	زبان طعن نهند در بلاغت سحبان
چنان رمند بد و بدعت از نظرش	که از مسیحا دجّال و از عمر شیطان
بنا نهد و تفتیش امر حق نظر کردست	امید هست که فردا برحمت و رضوان
کسان ذخیرهٔ گندم نهند و غلهٔ او	هنوز سنبله باشد که رفته در میزان
بزرگوارا شرح مناقبت که دهد	که فکر واصف ازو منقطع شود حیران
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دائره کرد	ندید مثل تو چندان که میکند دوران
که دید تشنهٔ ریان بجز تو در عالم	بعدل و عفو و کرم تشنه و ز ادب ریّان
خدای را بتو فضلی که بر جهان داد است	کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست	حمایت تو نگویم عنایت سبحان
ز پاس تو نه عجب گر ببلاد فرس و عرب	که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست	بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند	که شرمسار شود مدعی بلا برهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید	چگونه وصف تو گوید زبان حق خوان
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد	که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
بخاطر غزلی سوزناک میگذرد	زمانه میبرد از تنگنای دل بزبان
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن	ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

تجدید مطلع

ولیک با همه جرمم امید مغفرت است
که تره نیز بود در نوالهٔ سلطان

ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق
که باد تا بقیامت دولت آبادان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد
مراد صاحب دیوان قبول شد دیوان

برد و هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد
بخور ببخش بده ایکه می توانی هان

چو خیرے از تو بغیرے رسد فتوح شناس
که رزق خویش بدست تو می خورد مهمان

کرم بجاے خردمند کن چه بتوانے
که ابر گم نکند در زمین نخوش باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول
که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان

مرا که طبع سخنگوے در حدیث آمد
نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان

اگر سفینهٔ شعرم روان بود عجب
که میرود بسرم از تنور طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر
مگر بسر رود اقبالت ازین بحران

دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل
دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست در آثار نیر و معروفست
که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
تنت درست و امیدت روا و حکم روان

ز نائبات فلک در پناه بار خداے
ز حادثات قرآن در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه باد بر سر خلق
ببوم حادثه بوم مخالفان ویران

همین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد
امید هست به تحسین و گوش احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
وزین چو درگذری کل من علیها فان

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

اے محافل را بدیدار تو زین
طاعتت بر هوشمندان فرض عین

تا مست اندر مشرق و مغرب روان — چشم بد دور از تو بعد المشرقین

فی مدح تارک شوسی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان — بفضل منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را — تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
ز خسروان مقدم چنین کرمی شنوم — وفای عهد نکردست با کس این دوران
بنوبت اند ملوکان درین سپنج سرای — خدای عز و جل است ملک بی پایان
زمین دنیا بستان زرع آخرت است — چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیک — وگر چنین نکنی از تو باز ماند آن
حیات ماه غنیمت شمر که باقی عمر — چو برف بر سر کوهیست دی و نقصان
نه مال و منصب دنیا جز این نمی ماند — میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش — که در زمین وجودت نماید آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و عیش — تنت درست و امیدت روا و حکم روان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر — که دولتی دگرت در پیست جاویدان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست — اگر قبول کنی گوی برده‌ای از میدان

فی صفة الربیع

صبح از مشرق برآمد باد نوروز از یمین — عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین

باره گرداند زلیخای صبا — صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ سیمین درآرد خاتم زمین — شاهد گل گشت طفل یاسمن
بیخ دریحان ست یا بوی بهشت — خاک شیراز ست یا مشک ختن
بارگاه زاهدان درهم نورد — کارگاه صوفیان درهم شکن
صومعه میخواهی حجابی درگذار — فتنه میخواهی نقابی برفگن
تربیت رحله گو بر ما بپوش — عافیت را پرده گو بر ما متن
تا سزا خواهم شنید از خاص و عام — سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
برگذار تا تیره گردد سرو تن — درنگر تا خیره گردد نسترن
شاهدان جستند ساقی گو بیار — عاشقان مستند مطرب گو بزن
چرخ با صد چشم چون [illegible] — صد زبان میخواست تا گوید حسن
ده کرامت زین [illegible] — خنده یا گفتار یا لب یا دهن
شهرهٔ عقلم [illegible] در گشت — شهرهٔ شهرم چو غازی در رسن
سعدیا گر عاشقی پایی بگو — عاشقا گر مفلسی دستی بزن

فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم در این زمان — الا به زیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند — هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان — آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو

فی مدح سلجوق شاه

خجسته روز خرم کسیکه باز کند — بروی دولت و بختش در فرج ناگاه
کرا چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود — اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نمی باید از فلک نالید — که روزهای سپیدست در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست — بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطا می کرد — که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی — که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد شقهٔ اسلام خیمه بزنی — که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه
مراد سعدی از انشاد رحمت خدمت — نصیحت ست بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی — ثبات راحت و امن مزید و نعمت جاه
بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند — چو دست همت حق بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینهٔ ز آه دردمند بترس — عزیز من که اثر میکند در آینه آه
معلمان بد آموز را سخن مشنو — که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه
دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین — خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی النصایح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده دلستان ولیک — با کس بسر نمی برد او عهد شوهری

آن راه دوزخ است که ابلیس می‌رود — بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان — کاندر کمند دشمن آخته خنجری
رای بسوی عاقبت خویش می‌برد — راهی بسوی بادیه اکنون مخیری
گوشت حدیث می‌شنود هوش بی‌خبر — در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیرگوی را — گر در عمل نکوشی نادان مقصری
بار درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — در حسب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبستی چه فائده — چشم انتظار آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب — گر علتی نگوئی و عذرے نیاوری
در صد هزار بگوئی گناه را — مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند — تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هوا است وادی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در علم زخویشتن بتجارت نظر مکن — گر بهتری بمال بگو هر برابری
در بی‌هنر بمال کنی فخر ای حکیم — کون خرت شمار و اگر گاو عنبری
فرمان بپر خدا نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمرے که می‌رود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری

[illegible]

ایضاً فی الموعظة

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ گشتی و همچنان شابی
تو به بازی نشسته و ز چپ و راست — میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست — نه نشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد — خانهٔ در مسیر سیلابی
گر به رفعت سپهر کیوانی — ور به حسن آفتاب و مهتابی
ور به مشرق روی به سیاحی — ور به مغرب روی بجلابی
ور به تمکین ابن عفانی — ور به نیروی ابن خطابی
ور به نعمت شریک قارونی — ور به قوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه — ور زر خالص کنی به قلابی
ور بپری نیاوه در گذری — ور بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن — نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان ست — گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مراجعت این ست — نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور — ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود — ای که در خوابگاه سنجابی

با همه عیب خویشتن شب و روز / در تگاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد / بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت / باضافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی / تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک ابوبکر سعد

به نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای / کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک بخشش / که یار بازپسین دشمنیست حمله ربای
چو ما به سر این ملک سروران بودند / چو دور عمر بسر شد در آمدند ز پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی / که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده / بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد / بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز / عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نماند باید و طاعت نه شوکت و ناموس / بلند بانگ چه سود از میان تهی چو درای
دو خصلت اند نگهبان ملک و یاور دین / بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن / دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
به تیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک / تو بر دو بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو همت چه حاجت بگرز مغفر کوب / چو دولت چه حاجت به تیر جوشن خای
بچشم عقل در این خلق پادشاه اند / که سایه بر سر ایشان فکنده چون هما

آن پنجهٔ کمان کش و انگشت خط نویس — هر بندی اوفتاده بجایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند — بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال — با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت — بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت — گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر رهِ سیلاب میکنی — بر خاکِ رود خانه نباشد معوّلی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد — هرگز نبود دورِ زمان بی تبدّلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل — هر روز باز میرویش پیش منزلی
بنیادِ خاک بر سرِ آبست ازین سبب — بیرون نباشد از خللی یا تنزّلی
دنیا مثالِ بحرِ عمیق است پر نهنگ — آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت چو عزّت ضرورت است — من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلافِ رای خداوند حکمت است — امروز چاره کردن و فردا تحوّلی
آنگه که سر بپالشِ گورم نهند باز — از من چه بالشتی که بماند ز مخملی
بعد از خدای هرچه تصوّر کنی بعقل — ناچارش آخریست همیدون که اوّلی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش — تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز — پس واجب است در همه کاری تأمّلی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را — ورنی میسرش نشود حلِّ مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالارِ قوم را — با گفتگوی خلق بباید تحمّلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات — گر گه چنان بکار نیاید که حنظلی

ولہ ایضاً

گر این خیال محقق شدے بہ بیداری ۔۔۔ گر ز دی عزم ہمایون ازین طرف داری
خدای را کہ تواند گذارد شکر و سپاس ۔۔۔ یکی منم کہ بشکرش کنم شکرباری
ندیده دشمن بے طالعم ہر انچہ بخواست ۔۔۔ کہ دوست بر سر لطف آمده ست دلداری
تو یاد ہر کہ کنی در جہان بزرگ شود ۔۔۔ مگر کہ دیگرش از چشم خویش بگذاری
اگر مرا ہنرے ہست یا خطاے ہست ۔۔۔ تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را ۔۔۔ اگر بدیدہ نیامست بود گرفتاری
مرا کہ شکر و ثناے تو گفتہ ام ہمہ عمر ۔۔۔ مگر خدای بگیرد براست گفتاری
توروی دختر دلبند طبع من بگشای ۔۔۔ کہ حنا نگیش برآورده ام نہ بازاری
چو ہمسریش نہ بینم بنا ستھے ندہم ۔۔۔ خلیفہ زاده تحمل چرا کند خواری
بہر دنی سر ہمت فرو نمے آید ۔۔۔ ببستہ ام در دکان بی خریداری
من آبروی نخواہم برای نان دادن ۔۔۔ کہ پیش طائفہ مرگ بہ کہ بیماری
خدای در دو جہانت جزای خیر دہاد ۔۔۔ کہ ہر چہ داد بہ اضعاف آن عزا داری
ترا کہ ہمت ز اخلاق و بخت این ست ۔۔۔ بہر چہ سعی کنے دولت دہد یاری
ہمین سعادت و توفیق بر مزیدت باد ۔۔۔ کہ حق گذاری و ناحق کسے نیازاری

من نوادر نکات طبعہ الملائی

دل شکستہ کہ مرہم نہد دگر بارش ۔۔۔ یتیم خستہ کہ از پاے بر کند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینۂ خلق ۔۔۔ چنان نشست کہ در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشتہ قلم سر بریده می گردد ۔۔۔ چنان کہ خون سیہ میرود ز منقارش

بوقت سایهٔ درویش و ستر پوش غریب
بپوشش بار خدایا بعفو ستارش

بخیل خانهٔ کروبیان عالم قدس
بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش

عدو که گفت بغوغا که در گذشتن او
جهان خراب شود سهو بود و پندارش

بمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش

چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند
فرو نشیند و باقی بماند انوارش

خدایگان زمان و زمین مظفر دین
که قائم است بر اعلاء دین اظهارش

بزرگ دار خدایا بقدر دولت و کام
دوام عمر بده سالهای بسیارش

به نیک مردان کز چشم بد بپرهیزش
بر آستان که ز نار استان نگهدارش

که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست باز نیاید حساب پرگارش

ایضاً

باتفاق دگر دل بکس نباید داد
ز بستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد
طلوع اختر سعدش هنوز دل میداد

امید امن و سلامت بگوش دل میگفت
بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

خدا آن دریغ که هرگز بدر بود ازل
نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد

عروس ملک نکو روی تخت بیت لیک
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

نه تخت و سر سلیمان بباد رفت و لیس
که هر کجا که سر است میرود بر باد

بجو خلق بدل میکنند در زمین
همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد

قمر فرو شد و صبح دوم بهر محل بگرفت — حیات او چه سر آمد مزید عمر تو باد

کتابیست بود از پند بنده گوش کنی — که هر که پند شنید و سخن جهان بگشاد

جهان نصیحت حدیث که گفته ام بشنو — اگر من بمانم و گفت منت بماند باد

دلے خراب مکن بگینه اگر خواهی — که سالها بود تا خاندان و ملک آباد

ایضاً رحمة الله علیه

درخت باغ نبود آن درخت اندیش — که تند باد اجل بی دریغ برکندش

بدوستی جهان هرگز اعتماد کنند — که هیچ دیده نظر با کسے ست هرچندش

بلطف خویش خدایا روان او خوش دار — بدان حیات بکن زین حیات خرسندش

ظفر دسعد ابو بکر سعد بن زنگی — که هست سایهٔ امید وار فرزندش

گر آفتاب نشد سایه همچنان باقیست — بقاے اهل حرم باد و خویش و پیوندش

همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک — درخت دولت بیخ آورد به و مندش

یکے دعاے تو گفتم دگر دعاے عدو — کنون بگویم اگر نیک نیست مپسندش

هر آن که پاے خلاف تو در رکاب آورد — بخانه بازنرود اسپ بی خداوندش

وله ایضاً رحمة الله علیه

وجود خار یتی دل و رو فشانده پست — همان که مرهم دل بود آن نیش بخست

اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع — همی بعالم علوی ز وزر عالم پست

براب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست — که شوق می بستاند عنان عقل از دست

ماه فرخنده روی در پیچید | وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر | محفل ذکر و مجلس قرآن
شهر فرمان ایزدی بر لب | نفس در بند بود و در زندان
تا دگر روزه در جهان آید | پس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار می نالید | در فراق بهار وقت خزان
گفتمش اندر صبر که باز آید | روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند | ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود | نیز ماه بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود | سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد | که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست | که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر چند جزو برگیرند | متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آبحیات | باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو ماند | ملک الموت واقف و شیطان
کار بر جان بیش اهل دل سهل است | تو نگهدار گوهر ایمان

فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین | بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک | سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

تجربت بفایده است آنجا که بر گردید بخت ‖ حمله آوردن چه سود آن که بر گردید زین

گر کسان شدند پی مردار دنیا جنگجوی ‖ ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیا را چه قیمت حاجت است از خدای ‖ گو نگهدار دو یار ملک ایمان و یقین

یا رب این رکن مسلمانی بما آباد دار ‖ در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بو بکر سعد ‖ آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای درویش با او ‖ زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز چنین

لاجرم در بحر و بر پیش اعیان دولتت ‖ کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گو ‖ رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

ملمعات

وقتها گاهی بر آسوده تنم ‖ فقال مولائی بطرف لا تنم

اسقیانی و دعانی افتتم ‖ عشق و مستوری نیامیزد بهم

ما بشیئی سلاح اند اختیم ‖ لا تخلوا اقبل من القی السلم

با غریب الحسن رفقاً للغریب ‖ خون درویشان مریز ای محتشم

گر نگردستی بخونم پنجه تیز ‖ ما لذاک الکف مخضوباً بدم

قد ملکت القلب ملکاً دائماً ‖ خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم

گر بخوانی ور برانی بنده ام ‖ لا اُبالی آن دعائی او ستم

یا قضیب البان ما هذا الوقوف ‖ گر خلاف سرو میخواهی بجنبم

عمرها پرهیز میکردم ز عشق ‖ ما حسبت الآن الا قد جسم

وله ایضاً

اما خالص ودی الم اراک جهدی / فکیف نقض عهدی وفیم سیجری فی قتل
اگر چه مالک رقی و پادشاه بحقی / هست حلال نباشد ز خون بنده تغافل
فمن مبلغ عنی الی معذب قلبی / اذا خرجت فؤادی بسیف لحظک فاقتل
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم / اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلل
لا دمعتن بسری و لا و یهتک ستری / اذا لاجته ترضنی ودع الهوائم تعذل
وفای اهل مودت به پیش اهل ارادت / نه چون بقای شکوفه ست و عشقبازی بلبل
یمثل بین یدینا ولا یمثل الینا / لقد شددت علینا الام نعقد فاحلل
مرا که چشم ارادت هر دو سوی تو باشد / دلیل صدق نباشد مگر به لاله و سنبل
خداک شعرک مسک اذا اتخذت عبیرا / و حشو خدک ورد و طیب فیک قرنفل
تو خود تامل سعدی بکن که نه بینی / که هیچ باز ندیدست که سیر شد ز تامل

وله ایضاً

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی / وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی / شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای دردمند مفتون بر خط و خال موزون / قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
جار الکفاة لمازم الجمال زبا / واللیل لیما والدمع فی المآقی
بعد از عراق جایی خوش تا ید هوایی / مطرب بگردان نوایی زان پرده عراقی
خان الزمان عهدی حتی بلیت وحدی / روی علی ودی بالله ما وفاقی
از سرو مه چگویی ای مجمع نکویی / تو ماه مشکبویی تو سرو سیم ساقی

دوستان گویند کز عشقش برون شو صبر کن ... انت قلبی کیف صبر من فی صالک یا حبیب
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد ... فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب

وله ایضاً

تو خون خلق بریزی و روی برتابی ... ندامت چه مکافات این گنه یابی
تصدعنی بالجور والنوی لیکن ... الیک قلبی یا غایه المنی صابی
چو عندلیب چه فریادها همی دارم ... تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
ای العذاة وصلتم وتصبحون بهم ... ترکی وداد کم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسن ست جور پیشه کند ... ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
اجبتی امروفی هزک ذکراه ... لقد اطعت ولکن حبرابی
غمت چگونه بپوشم که دیده روی ... همین گواهی بر من دهد هکذابی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه ... منم در آتش واز حال من تو در تابی
من از تو سیر نه گردم که صاحب استسقا ... نه ممکن ست که هرگز رسد به سیرابی

المثلثات

خلیلی بالهدی انجی واصلح ... ولیکن من هداه العدا افلح
نصیحت نیک بختان گوش گیرند ... حکیمان پند درویشان پذیرند
کش آنچه داراغت خاطر بزیست ... که سختی عاقلی ده بار تیزست
من استضعفت لا تغلظ علیه ... من استکثرت تا تکسر یدیه

بپرس آنرا که چشم از فاقه خون ست | که قدر نعمت او داند که چون ست
غرض ما نها چه از حلوای نرم ست | تن نے کا شکر هن کت گبر ست
افق یا من تمشی حول منفتل | عن الخطاب فی داء عقفتل
فقیر از بهر نان بر در دعا خوان | تو می تندی که مرغم نیست بر خوان
چه داندای کش شیخ خوردست و گفتست | که مسکینے وسرا گنته خفتست
یحب المال لو جیت قدمت | وان خلقت مجوسا ندمت
منه گه عقل داری در سر و هوش | اگر مردی وه وبخش و خور و پوش
توانگه بیعنه از هنجار و رسته | پشیمان کم نخوروم توشه لسته
صرفت العمر فی تحصیل مالک | تفکر یا معتمر فی مهالک
کسے از زرع دنیا توشه برداشت | که چندے خورد و چندے توشه برداشت
که بلیندست که خوارد غصه مکشتم | که کردم گرد و نخوردم یا به بخشتم
نهار الوجه مع خبث النفوس | کمصباح علی قبر المجوس
په گوړ گبر ماند را هسر دو دور | دروں مردار و بیرون مشک کافور
که زاهد نا وئے گنه اش مه کو | اگر خدمت کش دربرا از تو
منتے مشرعات مخلوق العوارض | اذا افتالوا الکف کفر لا تعارض
مرو یا تزده پوشان شام و شبگیر | چه رفتی دریغیل نه دست تدبیر
چنان نزوم دوت کت چه خود اکاند | که یاکش خوردنه یک فی حیدا کاند
وجد یا صاح فی الکف عن ملامة | لعل القوم فیهم ذو کرامة
مگو در نفس درویشان هنر نیست | اگر مردیست زیشان هم بدر نیست

یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی / عاقل نشود به هیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی
گریم به امید و دشمنانم / بر گریه زنند ریشخندی
ای کاش ز در درآمدی دوست / تا دیدهٔ دشمنان بکندی
ای آیینه ایمنی که ناگاه / در تو رسد آه دردمندی
یارب چه شدی اگر برحمت / باری سوی ما نظر فکندی
یک روز بجان حدیث سعدی / باشد که بگیرد از تو پندی
یک چند بخیره عمر بگذشت / من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

آوخ که چو روزگار برگشت / از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما صنوبری بود / وان شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش / او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی / آن روز که غمگسار برگشت
رحمت نکن اگر شکسته را / صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه ار بریشنگی / سرکوفته چو مار برگشت

جز دیدهٔ شوخ عاشقان را / بر چهره روان سرشک خون نیست

گوته نظرے بچلوتم گفت / غوغا مکن آخرت جنون نیست

گفتم ز کوے برآید این دود / کت به آتش غم دراندرون نیست

عاقل داند که نالهٔ زار / از سوزش سینه بیرون نیست

تسلیم قضا شوم گزین قید / کس را به خلاص رهنمون نیست

صبر از نگلسم چه چاره سازم / کار دلم از یکے فزون نیست

گر بکشد و گر معاف دارد / در قبضهٔ او چو من زبون نیست

دانی بچه ماند آب چشمم / سیماب که یک دمش سکون نیست

در دهر وفا نبود هرگز / یا بود و به بخت ما کنون نیست

چون بر سخنے روے یار کردم / گفتم نگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

دردا که بلب رسید جانم / آوخ که ز دست شد عنانم

کس دید چو من ضعیف هرگز / کو هستی خویش در گمانم

پروانه ام او فتان و خیزان / یکبار بسوز وا رهانم

گر لطف کنی بجاے آنم / ور جور کنی سزاے آنم

جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز نام تو نیست بر زبانم

گر تلخ کنی بدو ریم عیش / یادت چه شکر بود دهانم

بارے بگذر که در فراقت | خون شد دل ریش از اشتیاقت
بکشاے دهن که پاسخ تلخ | گوئی شکریست در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن | بارے اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقے | پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم | تا خیمه زنیم در وثاقت
ما صنعت صبابتے ولیکن | بے عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت | دریا و نمی‌رسد بساقت
تو مست شراب خواب و ما را | بیخوابی گشت ز افتراقت
نه قدرت با تو بودنم هست | نه طاقت آنکه در فراقت
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

طاقت برسیده هم نگفتم | عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقت نه قرار و صبر و آرام | زان روز که با غمت توجفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس | کز حسرت تو دمے نخفتم
بر هر مژه قطره ز الماس | دارم که به گریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت | هرچند کناره می‌گرفتم
گر کشته شوم عجب مدارید | من خود ز حیات در شگفتم
دی بر سر کوے دوست بجنی | خاک قدمت به دیده رفتم

ولہ ایضاً

ہر بو و جمالت اے مہ نو | از ماہِ شبِ چہاردہ ضو
چون میگذری بگو بطاؤس | گر جلوہ کنان روی چنین رو
گر لاف زنم کہ من صبورم | دور از حکایتے ست مشنو
دستے زغمت نہادہ بر دل | چشمے زہیبت فتادہ در کو
یا از درِ عاشقان برون آے | یا از دلِ طالبان برون رو
یا مستلف مہجتے و نفسے | اللہ لقیک محصنہ السو
زین جور و تحکّمت غرض چیست | بنیاد وجودِ ما کن در رو
یا من چہ جرے ندید معشوق | بگرفت حدیثِ من بہ یک جو
گفتم گنہم ببین کہ روزے | بینی کہ شوم بہ خلعتے نو
در سایۂ شاہِ آسمان قدر | مہ طلعت و آفتاب پرتو
از لفظِ من این حدیثِ شیرین | گرمے نرسد بگوشِ خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالۂ کارِ خویش گیرم

ایضاً

اے سروِ بلند قامتِ دوست | دہ دہ کہ شمائلت چہ نیکوست
در پاے لطافتِ تو میراد | بر سروِ سہی کہ بر لب جوست
نازک بدنے کہ مے نگنجد | در زیرِ قبا چو غنچہ در پوست

این جور که می‌بریم تا کی — وین صبر میکنیم تا چند
چون مرغ بطمعِ دانه در دام — چون گرگ ببوی دنبه دربند
آمد دم مصلحت چنین بود — بی پند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و پیش ازانیم — باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کارِ خویش گیرم

ایضاً

امروز جفا نمی‌کند کس — در شهر همی تو میکنی بس
در دامِ تو عاشقان گرفتار — در بندِ تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار حدّید — من جمرتها السراج یقتبس
صبحی که مشامِ جانِ مشتاق — خوشبوی کند اذا تنفس
استقبلهٔ دران تو ستی — استانسهٔ وان تقتبس
اندامِ تو خود حریر چین ست — دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم — در وصفِ شمایلِ تو اخرس
جان در قدمت کنم و لیکن — ترسم ننهی تو پای بر خس
آخر نه زکات تندرستی — فریاد دلِ شکستگان رس
ای صاحبِ حسن در وفا کوش — کاین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن گزین بیش — ور نه بجدا که من ازین پس
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کارِ خویش گیرم

بسیار سیه سفید کرده است — دوران سپهر لاجوردی
صلح ست میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش گران مکن که گردیم — اقرار به بندگی و خوردی
با درد توام خوش ست زیرا که — هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات — دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحمل ست و تسلیم — ورنه بکدام جهد و مردی
بنشینم و صبر پیش گیرم — ونباله کار خویش گیرم

ایضاً

بگذشت و نگه نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش — در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق — گر با همه این کنی که با من
بسیار کسا که جان شیرین — در پای تو زیر او لا من
گفتم که شکایتی بخوانم — از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی و سست مهری — جرم از طرف تو بود تا من
دیدم که نه شرط مهربانیست — گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت — دست از تو نمی کنم رها من
جز وصل توام حرام بادا — حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از آن نظر بپرهیز — پرهیز ندارم از قضا من

بر ما همه عیبها بگفتند	یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ	دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن	ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا	بپختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است	تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم	باشد که تو بر سرم نهی گام
دوری ز تو شکیب چند باشد	ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی	می پیچم و سخت‌تر شود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن	چون کام نمی‌دهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضا

گفتار خوش و لبان باریک	ما اطیب خاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را	شرم آمد و شد هلال باریک
یا ضاربتی بسیف لحظ	والله قتلتنی بها تیک
از بهر خدا که مالکان جور	چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند	ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من	لایات بمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد	هم روز شود شبان تاریک

خوبانِ جهان همه بدیدم — مثل تو بتای دگر نی
پیرانِ جهان نشان ندادند — چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در — چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم — وز وصل تو ورتهٔ ثمر نی
آوازهٔ من زعرش بگذشت — وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد — وز آمدنِ تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت — ای راحت جان من دگر نی
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضا

شد موسم سبزه و تماشا — برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد — هر جا که گشت خواست غوغا
صاحب نظری که دید رویش — دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز — دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدنِ تو دارم — من هیستم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم — خارست نخست و بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار — تا می نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو — زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم — روزی دو برای مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

تمام شد

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
خطبات شیخ سعدی
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا | صانع و پروردگار و حی و توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم | صورت خوب آفرید و صورت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی | مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش | روزی خود می برند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند | در زمین چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکرگذاری | برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل | نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق | از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش | از عظمت ماورای فکرت دانا

من سرو را قبا نشنیدم که در برست — بر مشرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند — عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده ام که بچاهی اسیر بود — این یوسفی ست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانکه — سلطان نظر کند بتکبر سپاه را
در هر قدم که می نهد آن سرو راستین — حیف ست اگر ندیده نروبنده راه را
ای نور دیده پای که بر خاک می نهی — آخر نه بر دو دیده من به که راه را
ای خفته گاه سینه بیدار نشنوی — حیفش مکن که در دلی باشد آه را
من صبر بیش ازین نتوانم که در جهان — چند احتمال کوه توان بود کاه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی — دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی — الا دعای دولت سلجوق شاه را

یا رب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف
بد خواه را جزا دهد و نیکخواه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را — یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یک لحظه بود آن یا شبی که عمر ما تاراج شد — ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل — کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربم میدهی — جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد — بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم
به دیگرے بگذاریم باغ و صحرا را

بجاے سرو بلند ایستاده بر لب جوے
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمائلے که در اوصاف حسن ترکیبش
مجال نطق نباشد زبان گویا را

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستے که اگر زهر باشد از دستت
چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را

کسے ملامت وامق کند بنادانی
عزیز من که ندیده است حسن عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری
نگاه مے نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدے که تحمل نکند بار جفا را

اگر خبر کشندم بقیامت که چه خواهی
دوست مارا و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید
دردمندان چنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آئینه نظر کن
تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چون تامل کند آن صورت انگشت نما را

حرف الباء

تو همچنان دل شهری به غمزه ببری	که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که بریزی تو خون سعدی را
جفا و جور تو دانی وی مکن یارا

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها	عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دری گلها	تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها	وی سوز تو در سرها وی سرّ تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم	بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن	کوته نظری باشد رفتن به گلستانها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد	باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید	چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید	ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو	باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند به دورانها

در وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را	ساقی بیار آن جام می مطرب بساز آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست	آهسته تا نبود خبر آن شاهد شبباز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد	باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

خوشه‌ای بدامان از بناگوشش بگیر — تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست — سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویش مپوش — تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ — گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست — وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید — مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت — عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار — هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست — نه که از ناله مرغان چمن در طربست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد — گرچه راهم نه باندازه پای طلبست
همه کس را بتو این میل نباشد که مراست — کافتابی تو و کوته نظری مرغ شبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست — اجلم میکشد و درد فراقم سببست
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت — گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند — تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ولە

حسد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود		تا بود که یک دست بیاید بضیافت
ای دل هوس روی دلاویز لطیفان		بگذار که روزی بکشندت بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود و خوف مخافت

این که تو داری قیامتست نه قامت		وین نه بینم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد		سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر		هر نفسی میرود که نیرود بغیر از ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم		باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چون قد معتدلت نیست		آن همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد		عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند		گر برود در صفا نگاه قیامت

اینهمه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

آن ماه دوهفته در نقابست		یا حوری دست در خضابست
وان وسمه بر ابروان دلبند		چون قوس قزح بر آفتابست
ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل		بی منظرک المساء اللیل
هر کو بکمند صورتت میل		در صورت آدمی دوابست

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگرست

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
ور هست تو چراغ نباشد منورست

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبرست

کاج آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر درست

جانان دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست

شبها که بیتوام شب گورست در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشرست

گیسوست عنبرینهٔ گردن تمام عود
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

اے کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر منت ننهی داری بر خاک درت میرم
باشد که گذر باشد یک روز برین خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
هم در تو گریزم پس دست من و فتراکت

ای چشم خود حیران در منظر مطبوعت
وی دست هوس کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

آنچه بر من میرود دربندت ای آرام جان	با کسی گویم که دربندت گرفتار آمده است
نی که بینا الدهی در مجلس آزادگان	زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمده است
تا نه پنداری که بعد از چشم خواب آلود تو	تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

اے خط شریف از آن لبان ست	وین نقل حدیث از آن دهان ست
اے بوے عبیر آشنائے	از ساعت یار مهربان ست
مهر از سر نامه برگرفتم	گوئی که سر گلاب دان ست
قاصد مگر آهوے ختن بود	کش نافهٔ مشک در میان ست
این خود چه عبارت لطیف ست	وین خود چه کنایت بیان ست
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق آن شکرفشان ست
این خط ز مین نیابد انداخت	کز خدمت ماه آسمان ست
روزے برود روان سعدی	کاین عیش نه عیش جاودان ست

خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روان ست

این باد بهار بوستان ست	یا بوے وصال دوستان ست
دل مے برد آن خط نگارین	گوئی خط یار دلستان ست

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیده ست

امشب بدرستی شب باید و نزد دوست نشست
عید وصال دوست علی الرغم دشمنست

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سرست و روانم که در تنست

گردن بهم بخدمت و گوشت کنم بقول
تا خاطرم معلق آن گوش گردنست

ای بادشاه سایه ز درویش وا مگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند که دست شوق
هر جا که میرود متعلق بدامنست

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
داند که بهر قبح مگس بادبیزنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
با من همان حکایت گاو دهل زنست

باز آن شاه را حسد آید بدین شکار
کان شاهباز را دل سعدی نشیمن ست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هر چه که آبگینه بپوشی مبین ست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای بوستان مگر مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
یا کاروان صبح که گیتی منورست

احتمالِ نیش کردن واجب است از بهرِ نوش
حملِ کوهِ بی ستون بر یادِ شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشقِ تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله از قدِ بالای آن سروِ سهی
زانکه مانندش بزیرِ گنبدِ دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آن را که میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد کمرِ خدمت و طاعت

چون دست گرفتی چه غم از دشمنِ خونخوار
گو طبلِ ملامت بزن و کوسِ شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگوئید
تعذیبِ دلارام به از دل نه شفاعت

از هر چه تو گوئی بقناعت بشکیبم
امکانِ شکیبا ز تو محالست قناعت

گر صنعتِ روے تو ببازار در آید
نقاشش ببندد درِ دکانِ صناعت

جان برکفِ آمده تو روے تو بیند
خود شرم نمی آیدش از ننگِ بضاعت

دریاب دمے صحبتِ یاران که دگربار
چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت

انصاف نباشد که منِ خسته درنجور
پروانهٔ او باشم و او شمعِ جماعت

لیکن چه توان کرد چه قوت نتوان کرد
با گردشِ ایام ببازوی شجاعت

دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با اینهمه سعدی خجل از ننگِ بضاعت

آنرا که هست هوش بی خاصه جلال	صد گونه از طعام تو برخوان آرزوست
برخوان عنکبوت که پران مگس بود	تشهیر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز راز برای سگ نفس بوسعید	یک کاسه شوربا و دو نانت آرزوست

سعدی درین جهان که توئی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

بی تو حرام ست بخلوت نشست	حیف بود در چنین روی بست
دامن دولت چو بدست او فتاد	گر بهلی باز نیاید بدست
هر که بیفتاد به تیرت نجاست	آنکه در آمد بکمندت نجست
ما به تو یکبار مقید شدیم	مرغ بدام آمد و ماهی بشست
این چه نظر بود که خونم بریخت	وین چه نمک بود که ریشم بخست
صبر درین کار براهی گریخت	عقل درین ره ز بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید	عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی هست که هست از وجود	پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد	سجدهٔ صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نبود آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست	که زندگانی او در هلاک بودن اوست

فراشش خزان ورق بیفشاند
ما را سر باغ و بوستان نیست
گویند نظر بروی خوبان
ور روی تو هست صنع بیچون
چشم چپ خویشتن بر آرام
هر آدمیی که مهر مهرت
در وی نگرفت سنگ خاراست
رو نیست تر و خشک ما بسوزد
نالیدن بی حساب سعدی

نقاشش صبا چمن بیاراست
هر جا که توئی تفرج آنجاست
نهی است نه این نظر که ماراست
چون آب در آبگینه پیداست
تا دیده به بیندت بجز راست
زاتش که بزیر دیگ سوداست
گویند خلاف رای داناست

از ورطهٔ من خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرامست
هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند
برخیز که در سایهٔ سرو تو نشینیم
دام دل صاحب نظرانت خم گیسو
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت
با محتسب شهر بگویید که زنهار
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت

ای مجلسیان راه خرابات کدامست
ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
کانجا که تو بنشینی بر و سرو قیامست
وان خال و بنا گوش گردانه و دامست
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
در مجلس ما سنگ میندار که جامست
تا خلق ندانند که معشوقه کدامست

من هم اوّل که دیدمت گفتم | حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو بر نکنم | تا نه بینم فراق دیدارت
تو ملول از دوستان مشتاق | تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب | که ببستی بچشم بیمارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

تا دوست با دگر کنی در میان دوست | بوسی بکام ار نرفتی بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست | سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید | شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت | خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند | وانهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش | گر کیرد تازیانه نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که برآید درین طلب | باشد که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتیکه هست | در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک | وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گوئی ازان باب خوشترست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
موئی نفروشم به همه ملک جهانت

شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسل ست آب دهانت

یک روز عنایت کن و تیری بمن انداز
باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
با ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارد چو ببیند بعیانت

حیف ست چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بمساکین شد آخر چه زیانت

باز آی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که بخاطر بنشستست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن
از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم دل سعدی که برآمد بزبانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیش ست آنکه بستانیش نیست

هر کرا صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری به دلداری سپار
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

[illegible]

ولہ

[illegible]

دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد	خلیل من همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال	در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست	من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست	بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت	اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید	کسی که خورده بود می ببامداد الست
نگاه من سوی تو دیگران بخود مشغول	معاشران می و عارفان ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی	چه فتنها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید	که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی	که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوش ست نام تو بردن ولی دریغ بود
ازین سخن که بخواهند برد دست بدست

چون ملک گدایان بجهان سلطنتی نیست	مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را اگر آن را	کاندر نظر هیچکسی منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی	تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
پوشیده کسی بینی بفردای قیامت	کامروز برهنه است و براو عاریتی نیست
آن کس که درو معرفتی هست کدام است	آنست که با هیچ کسی معرفتی نیست

[illegible]

ولہ

[illegible]

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت / مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آئینه نظر کن تا خویشتن ببینی / کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

قصد شکار داری یا اتفاق بستان / عزمی درست باید تا میکشد عنانت

این گلبن خرامان با دوستان نگه کن / تا بگذرد نسیمی بر بار و بوستانت

مشغول عشق جانان گر عاشقست صادق / در راه دوست سیر چون مرد آستانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی / ای دزد آشکارا می بینم از نهانت

هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد / پیکان غمزه در زد ابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم ای پادشاه خوبان / خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

ما را کی برآرد با وصلت آشنائی / مرغی نکوتر از من باید هم آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم / بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

من فتنه زمانم وان دوستان که داری / بیشک نگاه دارند از فتنه زبانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش فارغ / در دوستی نباشد از هر کسی جبانت

خوش میرود آن پسر که برخاست / سروی است که میرود چنین راست

ابروش کمان قتل عاشق / گیسوش کمند عقل دانات

بالای چنین اگر در اسلام / گویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمن عزیزان / بنشین که هزار فتنه برخاست

دو چشم آن سنگدل که پنهان داشت	یار دل برد و دوست بر جان داشت
دیده دری فشاند در دامن	گوییا آستین مرجان داشت
آه هجران بنالم نشود	ور نه نالیدمی چه درمان داشت
شب نه چندان نشستم که روز شود	تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند	یا دگر گوی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا	همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربوده عشق	هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده برملا افتاد	چند شاید به صبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان بباید گفت
که به یک دل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است	هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصل است
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما در دل است	بامدادان روی او دیدن صباحی مقبل است
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان	چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی	باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتل است	چون ز دست دوست می گیری شفای عاجل است
من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست	دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
باش دیوانه بخوانندم همه فرزانگان	ترک جان نتوان گرفتن تا بگویی مشکل است

دیباچهٔ صورت بدیعت / عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهان را / بر دار که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یکروز / دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو ست / فحش از دهن تو طیباتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق / می بینم و هر دو بی ثباتست
ما خود چو تو صورتی ندیدیم / در شهر که مبطل صلاتست
اختر نگهی بسوی ما کن / کاین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فراتست
سعدی غم نیستی ندارد / جان دادن عاشقان نجاتست

دلم که عاشق و صابر بود مگر سنگست / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید / که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
دگر بخفیه نمی بایدم شراب و سماع / که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم / مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفته ایم و چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفته و ما را که می برد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

گفتم ای بوستانِ روحانی	دیدنِ میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

ز من مپرس که از دست او دلت چونست	از و بپرس که انگشتهاش در خونست
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر	که اندرون جراحت رسیدگان چونست
به حسن طلعتِ لیلی نگاه می‌نکند	فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست
خیالِ روی کسی در سرست هر کس را	مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو باز آئی	که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمائلِ موزون و قد خوش که تراست	بترکِ عشقِ تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد	مرا بهر چه تو گوئی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زده که می مخورید	بیا که چشم و دهانِ تو مست و میگونست

کنارِ سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
ز آبِ دیده تو گوئی کنارِ جیحونست

سرو چمن پیشِ اعتدالِ تو پست است	روی تو بازارِ آفتاب شکست است
شمعِ فلک با هزار مشعلِ انجم	پیشِ وجودت چراغ باز نشست است
توبه کند مردم از گناه به شعبان	در رمضان نیز چشمهای تو مست است
با همه زورآوری و مردی و شیری	مرد ندانم که از کمند تو جست است

سر انگشتانش نه زود و نه زریش
نه زر حنا که در خون قتیل ست

الا ای کاروان محمل مرانید
که ما را بند بر پای رحیل ست

هر آن شب کز فراق روی لیلی
که بر مجنون رود لیلی طویل ست

کمندش می دواند پای مشتاق
بیابان را نپرسد چند میل ست

نه وسمه است آن بدلبندی خضیب ست
نه سرمه است آن بجادوی کحیل ست

چو مور افتان و خیزان رفت باید
وگر خود ره بزیر پای پیل ست

عجیب آنجا که دستی بر فشانند
عجیب از سر نیفشاند بخیل ست

اگرچه اطاعت سر سپارم
ز ایشان گر قبیل آید جمیل ست

بدل از دوستان گیرند یاران
ولیکن شاهد ما بی بدیل ست

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشق ست و دیگر قال و قیل ست

شب فراق که داند که تا سحر چند ست
مگر کسی که بزندان عشق در بند ست

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانند ست

پیام من که رساند به یار عهد گسل
که بر شکستی و ما را هنوز پیوند ست

قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست
بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند ست

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومند ست

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
بجای خاک که در زیر پایت افگند ست

هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند	بس پریشانی نیاید بر دلش چون موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دم است	روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
دشمنم را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را	این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست
هر کسی بی خویشتن جولان عشقی میکند	تا بچوگانی که در خواهد فتادن گوی دوست
هر کسی را دل بصحرای دماغی میبرد	هر کس از سوی بدر رفتند و عارف سوی دوست

کاج باری باغ و بستان را که تحسین میکند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست	هر که عاشق شد از و حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست	نتواند ز سر کوی ملامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه‌نشینان صلاح	نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت	یا صنوبر که بدین قد و قامت برخاست
در گلستان که در آن گلبن خندان بنشست	سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست	فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

گر شنیدی که برانگیخت سمندم غم عشق
گه نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

فریاد من از فراق یارست	وافغان من از غم نگارست
بی روی چو ماه آن نگارین	رخساره من بخون نگارست

آخر این مو و میان بسته و انسان خیزان	چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که کسی مست شود	که به بیداری تو عقل از تن هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی چو دید	دلش از دست ببردند و بزنار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گوید	نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت

تو نه مردی گل بستان وصال سعدی
که نه پهلوی تو آن به که سر خار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست	هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبائی بالای تو نه	شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود کجا باشد که ترا بیند و عاشق نشود	مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر	که همه عمر دعاگوی و طلبگار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بیجان ست	آنکه گوید که مرا میل به دیدار تو نیست
این که شمشیر جفا بر سر یار آختهٔ	صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
صبر تلخ ست ولیکن چه کنم گر نکنم	چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید	خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر	که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

مرا ایرآرزوے قتیل عشق بہ بینے | گرفتہ دامنِ قاتل بہر دو دست ارادت

اگر جنازۂ سعدی بکوی دوست رود
زہی حیات نکونام و مردنی بشہادت

کارم چو زلف یار پریشان و درہم ست | پشتم بسان ابروی دلدار پرخم ست

غم شربتے ز خونِ دلم نوش کرد و گفت | این شادیے کسیکہ درین دور خرم ست

تنہا دلِ من ست گرفتار در غمان | یا خود درین زمانہ دلِ شادمان کم ست

زینسان کہ میدہد دلِ من داد ہر غمے | انصاف ملکِ عالمِ عشقش مسلم ست

دانی خیالِ روی تو در چشمِ من چہ گفت | آیا کجاست آنکہ ہمہ روز ہمدم ست

خواہی تو روز روشن و دانی تو حالِ من | از تیرہ شب بپرس کہ او نیز محرم ست

اے کاشکے میان تو ہستے و دلبریت
پیوند اینچنین کہ من و در میان غم ست

بشنو ایدوست کہ غیر از تو مرا یاری نیست | یا شب و روز بجز فکر تو ام کاری نیست

بکمندِ سرِ زلفِ تو فتادم از بس | کہ بہر حلقۂ زلفِ تو گرفتاری ہست

گر بگویم کہ مرا با تو سروکاری نیست | در و دیوار گواہی بدہد کاری ہست

ہر کہ عیبم کند از عشق و ملامت گوید | تا ندیدست ترا بر منش انکاری ہست

صبر بر جورِ رقیب ارچہ کنم گر نکنم | ہمہ دانند کہ در صحبتِ گل خاری ہست

نہ منِ خام طمع عشق تو می ورزم و بس | کہ چو من سوختہ در خیل تو بسیاری ہست

تو بیرون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
بدر آ و گرنه آتش بزنیم در حجابت

تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن
چه کنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو همه در انتظاری بنشسته چه دانی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو سرّی در میان هست
و گر نه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا بر وجودم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی
و گر غائب شوی در دل نشان هست

بگفتن بر نیاید شرح عشقت
و لیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامت است آن یا قیامت
که میگوید چنین سرو روان هست

توان گفتن بمه‌تابی و لیکن
مه ندارم چنین شیرین دهان هست

بجز کویت نخواهم سر نهادن
و گر بالین نباشد آسمان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست
که ندهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او می‌توان گفت
نه خصمی کز کمندش می‌توان جست

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت — که نه دنیا و آخرت در باخت
آن چنانش به ذکر مشغولم — که نه دانم به خویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق می‌گویم — که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — تحفهٔ روزگار و اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است — عشقبازی دگر و عشق پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سپید — با سیاهی و سفیدی بشناسد بصر است
هرگز از آتش عشقش نبود طاقت سوز — گو به نزدیک مرو کآتش پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست — خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس — آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین چه تلخ — بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
من خود از عشق رخت فهم سخن می‌نکنم — هر چه زان تلخ‌ترم گر تو بگویی شکر است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من ازین بند نخواهم بدر آیم همه عمر — بند پایی که به دست تو بود تاج سر است

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لولو نتوان گفت که دریا خطر است

گفتند میهانی عشاق سے کنی
سعدی بیوسته زلبت میهمان تست

حرف الدال

اینجا شکرے هست که چندی مگسانند
یا بوالعجبے کاین همه صاحب جے سانند

بس در طلبت سعی نمودیم و تو گفتے
کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند

اے قافله سالار چنین گرم چه رانی
آهسته که در کوه کمر بازبیانند

صد مشعله افروخته گرد دچراغے
آن نور تو داری که در و کرم طپانند

من دل نهادم بوفاداری و صحبت
دینان همه قلبند که پیش تو لیبانند

آنان که شب آرام بگیرند ز فکرت
چون صبح پدید ست که صاحب نفسانند

دینان که بیدار جهان میل ندارند
سوگند توان خورد که بیعقل جنانند

دانی چه جفا میرود از دست رقیبت
حیف ست که طوطی و زغن هم قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشد
میگویمت از دور دعا گر برسانند

بنازے خداوند اقبال سرمد
به بخت همایون و هم تخت ممتد

معیث زمان ناصر اهل ایمان
گزین خدا باد در دین احمد

خداوند فرمان ملک سلیمان
شهنشاه عادل اتابک محمد

تو اے توانگر حسن از غنای درویشان | خبر نداری اگر خسته اند و گر ریشند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید | که دوستانِ تو چندانکه مے کشی بیشند
مرا بعلتِ بیگانگی ز خویش مران | که دوستانِ وفادار بهتر از خویشند
غلام همتِ رندانِ پاکبازانم | که از محبت با دوست دشمن خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهند | چنان که صاحب نوشند صاحب نیشند
تو عاشقانِ مسلّم ندیدهٔ سعدی | که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست | که را بهره و جهان گفته اند درویشند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند | جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلسِ ما خود همیشه دل میبرد | علی الخصوص که پیرایهٔ بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ را دنی شکنند | نسیم گل چو شنیدند توبه بشکستند
بساطِ سبزه لگدکوب شد بپای نشاط | ز بسکه عارف عامی برقص بر جستند
دو دوست قدر شناسند عهدِ صحبت را | که مدتے ببریدند و باز پیوستند
یکے درخت گل اندر میان خانهٔ ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولتِ دوست | خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکبِ دریاست حال کشتهٔ عشق | که ترکِ بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت یکے میوهٔ نمی آری | جواب داد که آزادگان تهی دستند

رضاے دوست بدست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند

مرا که با تو چو مقصود آشتی افتاد
رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

اگر ہلاکت سعدی بتیغ فرقت تست
حلال باشد خونے که عاشقان ریزند

طریق ما سر عجزست و آستان رضا
که از تو صبر نباشد گر از تو بگریزند

روز برآمد بلند اے پسر ہوشمند
گرم بود آفتاب خیمه بر ویش بہند

طفل گیا شیرخوار شاخ جوان گونبال
ابر بہاری گریست طرف چمن گو بخند

تا بتماشاے باغ میل خرامی کند
ہر که بخیلش درست قامت سرو بلند

عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق
قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند

دل که بیابان گرفت چشم بدار از براه
ہر که صراحی کشید گوش ندارد به پند

کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون
تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند

ہر که پسند آمدش چون تو یکے در کنار
بسکه نخواہد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشی ہمے
در قبل دوستان نیش نباشد گزند

آنکه سرش در کمند جان بیاویخت تو
می نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
با کف و بازوے یار پنجه نشاید فکند

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود ... هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مباش ... که محالست درین مرحله امکان خلود

ویکه در شدت فقری و پریشانی حال ... صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود

خاک راهی که برو میگذری ساکن باش ... که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

این همه چشمه خورشید چو آید بیرون ... که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان ... خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود

دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند ... ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر ... که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

از ثری تا به ثریا به عبودیت او ... همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان ... هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن ... گرت ایمان درستست بروز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

حرفه میدارند یاران صبر کن بر داغ و درد ... داغ و دردی کز تو باشد بهترست از باغ و ورد

دوستانت را که داغ مهربانی و دل بسوخت ... گر بدوزخ بگذرانی آتشی بیند سرد

حاکمی گر عدل خواهی کرد یا با ستم ... بنده ایم ار صلح خواهی کرد یا با نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست ... با قضای آسمانی برنیاید جهد مرد

ما فتیان لاابالی ور طواف · هوش میخواران مجلس برده اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت · تا چه بیهوشانه در می کرده اند
ما بیک جرعه چنین بیخود شدیم · دیگران چندین قدح میخورده اند
آتش اندر پختگان افتاده سوخت · خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد · فرش دیبا در چمن گسترده اند
زندگانی چیست مردن پیش یار · این گروه زندگان دل مرده اند
یا جان بود دست جماشان گل · از سلحداران خار آزرده اند

عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده اند

نشاید که خوبان بصحرا روند · همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیک · نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود · چو خواهند جایی که تنها روند
که بیند و از باغبانان گل · گر از بانگ بلبل بسودا روند
بر آرند فریاد عشق از خطا · گر این شوخ چشمان بیغما روند
همه سروها را بباید چمید · که در پای آن سرو بالا روند
بیا هوشمندان که در کوی عشق · چو من عاقل آیند و شیدا روند
بتازیم بر آسمان سلطنی · اگر شاهدان بر ثریا روند

آفتاب از کوه سر بر میزند ... ماهروی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش ... هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکشد درویش را ... تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمن روئی که سرو قامتش ... طعنه بر بالای عرعر میزند
روی و چشمی دارم اندر مهر ماه ... کاین گهر میریزد آن سر میزند
انگبین رویان ترسند از مگس ... نوشش میگیرند و نشتر میزند
در بروی دوست بستن شرط نیست ... در بهشت ای سر بدر بر میزند

سعدیا زین پس قلم یولا دکن ... کاین سخن آتش بنی بر میزند

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد ... نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست ... هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند ... باری آن بت بپرستید که جانی دارد
ابروش خم بکمان یار قدادست چو تیر ... کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی می گوید ... ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
بحث آنست که وقتی کمری می بندد ... ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
آن که گفتی مرد اندر پی خونخواری خویش ... با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود ... هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

تا نه پنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است | ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می شود
غیرتم گوید نگویم با حریفان از خویش | باز می بینم که در آفاق دفتر می شود
آب شوق از دست سعدی میرود بر دستخط | لاجرم چون شعر می آید سخن تر می شود

قول و مطبوع در دل سوزناک آید چو عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر شود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید | وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو | جواب تلخ ز شیرین مقال شکر آید
برغم دشمنم ای دوست سایه بر سر آور | که موش کور نخواهد که آفتاب برآید
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف | امید هست که خارم ز پای هم برآید
گرم حیات بماند نماند این غم حسرت | وگر نماند چو بلبل درخت گل ببر آید
ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را | چنان شدم که خیالم بدیده در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی | ندانم آیه رحمت بطالع که درآید

ضرورتست که روزی بکوه رفته بجوست
چنان بگریه سعدی که آب تا کمر آید

اگر آن عهد شکن باسر میثاق آید | جان رفته است که در قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او | گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم | پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

امروز چه دانی تو که در آتش دایم — چون خاک شوم باد بگوشت برساند
آنان که بدانند پریشانی عشاق — دانند که نالیدن بلبل بچه ماند
هر ساعتی آن فتنهٔ نوخاسته از جای — برخیزد و خلقی بتحیّر بنشاند
گل را همه بردست گرفتند و ربودند — بلبل نتوانست که فریاد نخواند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار — در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو درین بند بمیری و نداند
فریاد مکن یا بکشد یا برهاند

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود — وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو — گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم راز درون — پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
بگذاشت یار سرکشم بگذشت عیش ناخوشم — چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با اینهمه بیداد او وین عهد بی بنیاد او — در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل — وین نیز نتوانم که دل باکاروانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان — کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین — کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می نغنوم و اندرز کس می نشنوم — وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من — گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد
وین ملاحت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو پیچید
زهرم از غالیه آید که در اندام تو ساید

نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشای
پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید

دل به تحقیق نهادم پس از آن دل تو دادم
هر که از دست تحمل نکند عهد نپاید

همه کس بنمودم خم ابروی تو وای
ماه نو هر که ببیند همه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم به تو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن
نظرے بنمائی دولت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو گل نیاید
زین شاهدی و خوبی با ماه و خور نباشد

گفتم به سیر بکشم چشم از نظر بدوزم
خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد

بار از نظر بحرست از حسن ماهرویان
هر کو نظر کند میل آن خود نظر نباشد

آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایه جماد است او جانور نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود — تا بشنود حسود و بر او تا یکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن — کان ریخ بختی ام همه شیرانگی شود
آخر اسلم است تماشای نوبهار — گر عشق بوستان گل نازش یکی شود
ای مفلس آنچه در سرت است از خیال گنج — بایت ضرور نیست که در حیلکی شود

سعدی درین کمند به دیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها به سر خاک ما رود — کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روز مهلت ایام آدمی — بر خاک دیگران به تکبر چرا رود
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری — شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میروی امروز بر زمین — فردا غبار کالبدت در هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نقش شوخ چشم — مانند سرمه دان که در او توتیا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست — چون میرود هر آینه بگذار تا رود
اینست حال تن که تو بینی به زیر خاک — تا جان نازنین که بر آید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست — سعدی مگر به سایهٔ لطف خدا رود

یارب مگیر بندهٔ مسکین و دستگیر
کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

از حال منت خبر نباشد — در کار منت نظر نباشد

باغ را چندان بساط افگنده‌اند	کادمی بر فرش دیبا می‌رود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت	بلکه جانت نیز در پا می‌رود

این چنین بیچون و نرمی فتنهٔ سنگدل
گر بدانستی چرا بر ما می‌رود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد	تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز کویت	بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت	که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن	که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم	بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی	تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد
نه چنین قیاس کردم چو تو دوست می‌گرفتم	که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی	که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود	مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست	بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
در من گدای کوی تو گشتم غریب نیست	قارون اگر بخیل تو آید گدا رود

سعدی بدر نمی‌کنی از سر هوای گل
در پای لازمست که خار جفا رود

ولہ

غلام آن سبکروحم که با من سر گران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد

ور زانکه دیگری را بر ما گزین [illegible] / هرگز گزین ما را جز تو گزین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل / در کار نازنینان جان نازنین نباشد

عیشش حرام بادا هر بار سرو بالا / [illegible]

سعدی [illegible] جانش در [illegible] سیمین نباشد

الا اگرش بیابی [illegible] حزین نباشد

هزار جامه معنی که من بپردازم / بقامتی که تو داری قصیر می‌آید

بگفتن آمده بود آنکه مدعی پیداست / که رشته گهرش بر اسیر می‌آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق / هم آتشی زده تا بصیر می‌آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد / که هر که بنگرم با تو عشق می‌بازد

فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمیی / نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد

چنین پسر که توئی راحت روان پدر / سزد که مادر گیتی بتو بنازد

کمان خفته ابرو کشیده تا بن گوش / چو لشکری که بدنبال صید بنیازد

کدام گل که بروی تو اندر باغ / کدام سرو که با قامتت سرافرازد

درخت میوه مقصود از آن بلندتر است / که دست قدرت کوتاه با بدان یازد

نه آدمی اگر آهنی بود شخصی / در آفتاب جمالت چو موم بگدازد

مسلمش نبود عشق یار آتش‌روی / مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

بده بدست [illegible] پس از جهان [illegible] / که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی / دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

اگر گویمت که سروی سرو چنین نباشد / ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی آفاق در نوردی / صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

وله

کاروان شکر از مصر به شیراز آید

با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست | در صبر بدیدیم نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل ببربودند که صبرش قدری بود

یار باید که هر چه یار کند | بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که از غم دوست | پیش بیگانه زینهار کند
بار باران بکش که دامن گل | آن برد کاحتمال خار کند
خانه عشق در خرابات است | نیکنامی در او چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش | سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن | روز هشیار بت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید | که بیک شاهد اختصار کند
سیر سعدی اسیری سلطانست | تا در انجا کسی گذار کند

حرف الراء

از همه باشد بحقیقت گزیر | وز تو نشاید که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی خام | دعوت شعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب | آن نفس است از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن هوش و زبان | وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود جان که بدوزندم | تو بده ای دوست که گو هم بگیر

کوته نظران ملامت از عشق	بیفایده می کنند تحذیر
تا جان نگر از جدا بر آید	خونی که فرو شده‌ست با شیر
گر جان طلبید حبیب عشاق	نه صبر روا بود نه تاخیر
آن را که مراد دوست باید	گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی	تدبیر تو چیست ترک تدبیر
آمد گه آنکه بوی گلزار	منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد	بیداری بلبلان اسحار
با کلبه زهد بر گرفتیم	سجاده که می برد بخمار
یکرنگ شویم تا بماند	این خرقه سترپوش زنار
برخیز که چشمهای مستت	خفتست و هزار فتنه بیدار
وقتی غمی ولی ربودی	تو خلق ربوده به یکبار
یا خاطر خویشتن بیاده	با خاطر باز دست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن	معشوقه اول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو میخورم زخم	هم بار تو به چو می کشم بار
من پیش نهاده ام که در جو	برگردم و برنگردم از یار
گر دنیی و آخرت بیارند	کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمی فروشیم	تو سیم سیاه خود نگه‌دار

گر اهانت کنند و گر اعزاز	هر چه بینی که دوستان گویند
سر محمود و خاکپای ایاز	دست مجنون و دامن لیلی
هیچ بلبل ندارد این آواز	هیچ مطرب ندارد این دستان

هر سنائی ز مقدسی خیزد
شکر از مصر سعدی از شیراز

باستقبالم آمد بخت پیروز	مبارکتر شب و خرمترین روز
که دوشینه قدر بود امروز نوروز	دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
توئی یا آفتاب عالم افروز	مه است آن یا ملک یا آدمیزاد
نکو کردی علی الرغم بدآموز	ندانستی که خندان در کمین اند
ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز	مرا با دوست ای دشمن وصال است
نیاسودم ز فریاد جهان سوز	شبان دانم که از درد فراقت
فتاده در حدیث من چنین سوز	از آن تاریک شبهای خلوت
نمیدانست سعدی قدر این روز	گران شب های وحشت نمی بود

حرف السین

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس	امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
مانند عاج در خم چوگان آبنوس	پستان یار در خم گیسوی تابدار
بیدار باش تا نخوری عمر بر فسوس	یکشب که چشم فتنه بخواب است زینهار

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی | کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر بلا نقش

ولَه

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش | با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد | با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی | سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند | او گردنش نمیزند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند | ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق | بهتر ز دیدهٔ که نبیند خطای خویش
چاه است راه و دیدهٔ بینا و آفتاب | تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه میرود | بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد | تا چاه دیگران نکند از برای خویش

گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون بر آمد ماه نو از مطلع پیراهنش | چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
چه بخواهد کرد با من دور گیتی زین دکار | دست او دیگر قلم با خون من در گردنش

حکایت

ولیکن تا به چوگان می زنندش | دل هرگز نخواهد گشت خاموش

ولـه

رها نمیکند ایام در کنار منش | که داد خود بستانم به بوسه از دهنش

من آن کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان همی کند و هم نشیم بخویش منش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف | که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام | برفت رونق نظرین و باغ نسرینش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار | بخندد ابر و بگرید شکوفه بر چمنش

بدین روش که تو یی گر بمرده برگذری | عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی | که بر جمال تو فتنه است خلق بر سخنش

ولـه

رفتی و نمی شوی فراموش | می آیی و میروم من از هوش

سحر است کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بنا گوش

پایت بگذار تا ببوسم | چون دست نمی رسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدل است | نیش سخنت مقابل نوش

ناگزیر ست بار عاشق را ... که ملامت کنند یارانش
آنکه در بحر قلزم ست غریق ... چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

ولہ

گر دلی از عشق بر آرد خروش ... بر سر آتش نه عجب است جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق ... دامن عفوش بکشد بر نپوش
بوی گل آورد نسیم صبا ... بلبل بیدل نشنید خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند ... باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد ... خرقهٔ صوفی ببرد می فروش
زهر بیاور که ز اجزای من ... بانگ بر آید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازی شب ... آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی ... تا نفسی داری و نفسی بکوش
سر که نه در راه عزیزان بود ... بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان ... ناله و زاریدنش آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او
بشنود تا بقیامت خروش

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده — چه نسبت من بوصل تو مشتاق تو ملول

یکدم نمیرود که تو در خاطری ولیک — بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی سرت بخشم و در پایت اوفتم — پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول

گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست — بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

نفسی ز دل عاقبة الامر فی الهوی — یا لیتنی و ذکرک فی القلب لا یزول

ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست — گر ردکنی بضاعت مزجات ور قبول

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدست — یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

دوران دهر عاقبتم سر سپید کرد — وز سر بدر نمیرود همچنان فضول

سعدی چه پای بند شدی بار غم بکش
عیار دست بسته نباشد مگر حمول

ولہ

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل — گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی — از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید — هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من — بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا — که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

بخونم گر بیالاید دست نازنین شاید — که قلبم خوش نمی آید ز دست و پنجهٔ قاتل

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شدست که فرمان عامل معزول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت	که از تو نیز بکردی ز دوستان مقتول
من آنم از تو نه آنی که بودم اندر عهد	بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول
ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست	هزار جان عزیزت فدا که طبع ملول
مرا گناه خود است ار ملامت تو برم	که عشق بار گران است و من ظلوم جهول
گرا بخیه بر سر من میرود ز دست فراق	علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد	که می نویسم و در حال میشود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی	حکیم را نرسد کدخدائی بهلول
حدیث عشق بگفتن نمی توان آموخت	مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان	که گر بضعف برانی کجا رود مغلول

نه زور بازوی سعدی که دست پنجهٔ شیر
سپر بیفگند از تیر غمزهٔ مسلول

ولہ

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول	در سرای فرو بسته از خروج و دخول
شب فراق دو چشم بر آستان امید	که بامداد در حجره میزند مأمول
خمار در سر و دستش نه چون هشیاران	خضیب و نرگس مستش بجای نی مکحول
بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند	که من دو گوش بیاگندم از حدیث عذول
چنان تصور معشوق در خیال من است	که دیگرم متصور نمی شود معقول

شرابی در اول در داد ما را — هنوز از تاب آن می در خماریم

چه عقل اندر گنجد سعدی
بیا تا سر بشیدائے بر آریم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان بمقصد برسیدیم

ولہ

در رفتن و باز آمدن رایت منصور — بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

تا بار دگر دبدبهٔ کوس بشارت — آواز درآمد شتران باز شنیدیم

چون ماه شب چارده از شرق برآمد — گردی که بر آن اوج سر نو طلبیدیم

پس شکر عافیت از کام حلاوت — امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم — تا کوه و بیابان بشفقت ببریدیم

وقتست بدندان لب مقصود گزیدن — تا آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

دست فلک امروز چنان آتش تفریق — در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم

المنة لله که هوای خوش نوروز — باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

دشمن که همی خواست چنین کوس بشارت — همچون دلش پوست بچوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عهد ماضی را بآتش دستی برافشانم

ولہ

جنایت دوست میدارم اگر روزی فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

امروز مبارکست حالم / کافتاده نظر برین جمالم
الحمد خدای آسمان را / کاختر بدر آمد از زوالم
خوابست مگر که می‌نماید / با عشوه همی دهد جمالم
کاین بخت نبود هیچ روزم / زین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست / دیدار آنچه نخواست بدسگالم
دیگر چه توقعست از ایام / چون بدر تمام شد هلالم
اکنون که تو روی باز کردی / رو باز بخیر کرد حالم
بازآی که ز اشتیاق رویت / بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق چندانکه / دل باز نمی‌دهد وصالم
در غایت تشنگی که بودم / وز خلق نمی‌برد زلالم
بیچاره به درویت آمدم باز / چون چاره نماند احتمالم
از جور تو هم در تو گیرم / وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای خلق عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم / تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند / که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب / که نه در بادیه خار مغیلان بودم

ای راحت اندرون مجروحم | جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دست از عشقش | تا دست بدارد از گریبانم
آن کس که مرا بباغ می‌خواند | بیرون تو می‌برد بزندانم
باشد که دل از تو باز نستانم | ور در سر کار تو رود جانم
وین طرفه که ره نمی‌برم پیشت | وز پیش تو ره بدر نمی‌دانم
یک روز به بندگی قبولم کن | روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستانی روحانی | مشغول نکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم | از یاد برفت سرو بستانم
آن در دو رشته در حدیث آمد | وز دیده بریخت در مرجانم

گویند صبور باش از و سعدی
بارش بکشم که صبر نتوانم

ز در درآمدی و من از خود بدر شدم | گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست | صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست | چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم | از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

گفتی نه خاک بیشتر از اهل عشق را	از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه ایم اینت بوالعجب	در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان	چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
نی بوی مهر میشنویم از تو ای عجب	نه رای آنکه مهر دگر کس بپروریم
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس	او میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که دران حلقه کمند
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

تنم مشغول و با تو همراهم	وز تو بخشایش تو می خواهم
همه بیگانگان چنین دانند	که منت آشنای درگاهم
ترسم است میوه درخت بلند	که نیایی بدست کوتاهم
دیدم این پنجروز آخر عمر	که بغفلت برفت پنجاهم
تا مرا از خود آگهی دادند	بوجودت که از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام	چون نیفتد سخن در افواهم
می کشندم که ترک عشق بگو	می نبندم که بیدق شاهم
گر بصد پاره ام کنی زین رنگ	نگردم که صبغة اللهم

سعدیا در قفای دوست دلم
چه کنم میبرد باکراهم

چه نسبت یارب امشب که ستاره‌ای برآمد
که دگر نه عشق خور را و نه مهر ماه دارم

مکنید دردمندان گله از سیاهی شب
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

نه که روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی
تو گمان نیک بردی که ز من گناه دارم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بر هبا کنیم

گر دیگران نگار قباپوش بگذرد
ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم

آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی وفا نمی‌کند ایام سست مهر
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

باد بوی گل سحر خوش میوزد خیز ای ندیم
بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

آنکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم

قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیبت از بیگانه پوشیده و می‌بیند بصیر
نعمت از همسایه پنهانست و میداند علیم

نفس پروردن خلاف رای عاقل بود
طفل را خرما دوست دارد و صبر فرماید حکیم

از نومیدی گر فتم رحمتم دل میدهد
کای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم

گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
ور ببخشی رحمت عامست و انعامت عمیم

وله

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودند که پایان نه پذیرد غربت
دل بر او بستم و در تک گران گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان گردیدیم
روز بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم
تا بپایان آمد بی عقل و روان گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم

[illegible]

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
اگر شمشیر بر گیری سر تسلیم بنهادم
برای ای مشتاقان اگر هنگام آزادند
از اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم
دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید
تو همچون گل ز خندیدن لبت باهم نمی آید

اگر طعنه بریست بر ظلم و کر رخنه است در دینم
که بی شمشیر خود کشتی بساعد با سیمینم
که بگرفت این شب یلدا هلال از ماه پروینم
کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم
که جز در کس نمی بینم که میوه در سبالینم
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه
مترس از باغبان از گل که می بینم نمی چینم

ساقیا می ده که ما در دی کش میخانه ایم
خویشتن سوزیم جان بر سر نهاده شمع وار
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست
گرچه ایشان در صلاح عافیت مشهورند
اندرین راه از هدایت هر دو ساقی ایم
خلق می گویند جاه و فضل در فرزانگی ست
عیب نیست از چشم گوهر بین از بهر ما
از بیابان عدم دی آمد و فردا شد
سعدیا گر باده صافیست باید باز گو

با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم
هر کجا در مجلسی شمعی ست ما پروانه ایم
عاقلان را گو زبان دارد که ما دیوانه ایم
ما بقلاشی در همه جهان افسانه ایم
واندرین کوی ار به بینی هر دو از یکخانه ایم
گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم
هر کجا اندر سخن معنی گوهر یکدانه ایم
کمتر از عیشی یک شب کاندرین کاشانه ایم
ساقیا می ده که ما در دی کش میخانه ایم

وله

[illegible]

دیدم همه دلبران آفاق — چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو می‌کنی در اسلام — در مذهب کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من چون تو قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم — افگندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — من نیز دلاوری نمودم
در حلقهٔ کارزارم انداخت — آن تیر که حلقه می‌ربودم
انگشت‌نمای خلق گشتم — وانگشت بهیچ برنسودم
عیب دگران نگویم این بار — کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز — کز دل بتو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت — دیگ آمدیست و دیر بردم
امروز چنانم از محبت — کآتش به فلک رسد دودم

آن روز که سر برآرم از خاک
جویان تو همچنان که بودم

مرا تا نقره باشد می‌فشانم — ترا تا بوسه باشد می‌ستانم
دگر فردا بدندان می‌برندم — بنقد این ساعت اندر بوستانم

سعدی چو حریف ناگزیر ست
تن در ده و چشم بر قضا کن

شمشیر چو میزند سپر باش	دشنام چو میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست	زیبا همه روز گو جفا کن
ای روی تو راحت دل من	چشم تو چراغ منزل من
آبی ست محبت تو گوئی	کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا	ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها حیات	بی تو همه هیچ حاصل من
گوئی که گذشته شب و روز	هر جا که توئی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند	آنچه از غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس	بر درد خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعی ست	هنگامهٔ تست محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین	تا خون رود از مفاصل من
کس را به قصاص من مگیرید	کز من بحل ست قاتل من

وله

ای کودک خوبروی حیران	در وصف شمائلت سخندان
هرگز نشنیده ام که کرده ست	سرو آنچه که میکنی بجولان
بادر که کند که آدمی را	خورشید برآید از گریبان

من از مهری که دارم بر نگردم — ترا گر خاطر مهرست و گر کین
نگارینان شمشیرم چه حاجت — مرا خود می‌کشد دست نگارین
بدست دوستان برگشته کشتن — ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش تا عیب جویانم نگویند — نمی‌آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدی
مبادا آن روز کو برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان — بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه — منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار — زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز — در باغچه می‌کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق — در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز — و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروخته است دستار — بس خانه که سوخته است و دکان
ما را سر دوست در کنارست — اینک سر دشمنان و سندان

سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهل است جفای بوستانان

ولہ

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

ولہ

چه خوش بود ز دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
به روزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد و بیدوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو آن روز نفس کشتن بود — نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسیکه قیمت ایام وصل نشناسد — ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پایت — بجور از بزرگان نشاید آزردن
بتازیانه گرفتن کمند در گردن — کجا تواند رفتن کمند در گردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد بر آتش افسردن
گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر — که آن مذهب حیوانست همچنین مردن

چند نشاید بصبر دیده فرو دوختن — خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می‌زنی — حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند شب در سماع جامه دریدن ز شوق — روز دگر بامداد خرقه بر آن دوختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق — شمع و شرابست و شهد پیش تو بفروختن
تا بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم — شکر وصالت هنوز چون نتوان گفتن
لهجه شیرین من پیش بیانت تو نیست — در نظر آفتاب شعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد و جان بر نداد — چاره او خاموشیست با سخن آموختن

خلاف دوستی کردن بترک دوستان گفتن / نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن
گدایی پادشاهی را شنیدی دوست میدارد / نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم / نسیم با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن
ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم / روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو بستانی / بیا و در چمن بنگر که بتواند چنین رفتن
خیانت دوست میدارم که صلح کل نمیخواهد / کمال دوستی باشد مراد از دست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی / محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را / ولیکن با که میگویی که نتوان در گرفتن
شکایت پیش ازین کردی ز بدعهدان نخوردان را / ز دست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو گر نیشی بیازاری نخواهی انگبین رفتن

خوشا وقت و خوشا وقت حبیبان / به بوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست / که ساکن گردد آشوب رقیبان
نهانی دشمنان آن به که بینند / حبیبان روی بر روی حبیبان
دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست / برآورده دو سر از یک گریبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست / مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید / رها کن گوسفندان را بذیبان

چه پوست آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی
بمصر آتا پدید آیند یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن شاه مجلس را
تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهرآشوب روزی حال ما پرسد
بگو خوابش نمیگیرد دل شب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر بند جانانا
نپندارم که بد باشد جزای غمگساران

کسان گویند سعدی چون جفا دید علمها کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

بخت بذوق میدهد باز ز بوستان
صبح دمید روز شد خیز و چراغ وانشان

گر همه خلق چون من بیدل و مست میکنی
روی بصالحان نما خم بزاهدان چشان

طائفه سماع را مدعی اند و متقی
زمزمه بیار خوش تا بزند ناخوشان

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر
بیخبرست و غافل از لذت عیش مهوشان

سوختگان عشق را دود بسقف میرود
وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کف
دولتی زیر پای زد دست بآخر فشان

ساعد دست جاودان تیغ نهفته میزند
گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو
چون نروم که میکشد شوق همی بسرکشان

من نه بوقت خویشتن پیر شکسته بوده‌ام
موی سپید میکند چشم سیاه مهوشان

روی بهشت میدهد باز عذاب در گرو
آب حیات میبرد تا تن خویشتن کشان

حرف القاف

حیف تو با دوستان تلخ سخن گفتن ست
چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم بعشق پنجه درانداختن — قوت او میکند بر سر ما تاختن
گر دو بهم ره بخویش بگذری به بپیش — هر دو بدست درست کشتن و بنواختن
گر تو به شمشیر تیز جمله بیاری رواست — چاره با ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب را از دو برون نیست حال — با همه سودا حکیم با همه در باختن
مذهب اگر عاشقی ست سنت عشاق چیست — دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن — با قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامهٔ سعدی درید
موجب دیوانگی ست آفت نشناختن

با گذارم چو شمع تا بکشندم به صبح — چاره همین ست پیش سوختن و ساختن
نبایستی از اول عهد بستن — چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز وصل پروردن کسی را — خطا باشد به تیغ هجر خستن
دگر بار از پریدوبان جماش — نمیباید وفا دو حسن جستن
اگر گنجی بدست آرم وگر بار — من و این نوبت تنها نشستن
ولیکن صبر تنهائی محال ست — که نتوان در بر دوست بستن
گهی گویم بگریم در غمت زار — دگر گویم بخندی بر گرستن

ای بر دوستان همی گذری
تا به هر غمزه دلی ببری

دردمندان تمام خواهد گشت
تا برحمت بگوشه نگری

ما خود از کوی عشق نازنیم
نه تماشا کنان رهگذری

هیچم اندر نظر نمی آید
تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم
خار از عاشقی ولی خبری

حلقه گرد خویشتن بکشم
تا نیاید درون حلقه پری

وین پری پیکران حلقه بگوش
شاهدی می کنند و جلوه گری

صبر بلبل شنیده هرگز
چون بخندد و شکوفه سحری

پرده داری بر آستانه عشق
می کند عقل و گریه پرده دری

چه خوری دانی ای پسر غم عشق
تا غم هیچ در جهان نخوری

رایگان است یک نفس با دوست
گر بدنیا و آخرت بخری

قلم است این بدست سعدی در
یا بهزار آستین گهر دری

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نیشکری

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی
سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو اگر هزار چون من ببخشی و بیگناهی

بکسی نمیتوانم که شکایت بگویم
همه جانب تو خواهند و توان کنی که خواهی

اگر تو پرده برین زلف رخ نمیپوشی
بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی

غلام حلقهٔ سیمین گوشوارهٔ توام
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بکنج خلوت پاکان پارسایان آی
نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

بروزگار عزیزان که یاد می کنمت
علی الدوام نه یادی پس از فراموشی

چنان موافق طبع منی و در دل من
نشسته که گمان می برم در آغوشی

چه نیکبخت کسانیکه با تو هم سخنند
مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی

رقیب تا نشناسد چه اهل صحبت نیست
که طبع اینهمه نیش و تو سر بسر نوشی

بتربیت چمن گفتم ای نسیم صبا
بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی

تو سوز سینهٔ مستان ندیدهٔ هشیار
چو آتشیت نباشد چه گونه برجوشی

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست
ترا که شمع نباشد سماع می نوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد و یوسف بهر چه نفروشی

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
بسرو لاله و شمشاد و گل نه پردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بحسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی
نظر تو با قد و بالای خود نیندازی

از پردهٔ صاحب گران خیمه ببستی ترسم که به بند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت چون میرود از دل چو نمک خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق یوسف صفتا از چهره برانداز نقابی
بیروی تو ام جنت فردوس نباید کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ با یاد تو روشن نکند هیچ عذابی
یاری بطریق کرم بندهٔ خود خوان تا بشنوی از سر سر مویم جوابی
در من منگر تا دگر چشم ندارند گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش چون آتش روی تو کز و میچکد آبی

یاران همه میبارد من خسته طلب گار
هر کس لب آبی و سعدی لب آبی

این چه رفتارست کارام دل از من میبری هوشم از سر میبری و عقلم از تن میبری
باغ لالبستان باشد آستین برفشان باغبان را گو بیا گر گل بدامن میبری
روز و شب پیدا شد آن ساعت که چون آفتاب می‌نمائی روی و دیگر بار روزن میبری
موی تا از سر تا کمرگه خوشه بر خرمن است زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میبری
دل بعیاری ببری ناگهان از دست من دزد در شب میزند تو روز روشن میبری
گر تو بر گردیدی از من بیگناهی بی سبب تا مگر من نیز برگردم غلط ظن میبری
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میبری با به بند و خون از آن شمع که سوزن میبری

چراغ چون نباشد بهیچ خانه ولیکن
کس این سرای نه بیند وانچنین که تو هستی

گرم عذاب نمائی بداغ درد جدائی
شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی

بیا که با سر هستی و کبریا و رعونت
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

اگرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران
دوای درد من اول که بیگناه بخستی

هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید
که من بهشت بدیدم براستی و درستی

گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من
تو هم در آئینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال سروبستان و جمال ماه داری

در کس نمی گشایم که بخاطرم درآمد
تو درا ندرون جان آئی که جایگاه داری

ملکی همی ندانم بچه نسبتت بخوانم
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری

بکس نمیتوانم لب شکایت از تو رفتن
که قبول قوتت هست و جمال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
چکنم بسرخروئی که دل سیاه داری

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه با ضعیفم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدا اگر چو سعدی بدولت براهی
همه شب چو او نخسپی و نظر براه داری

هر که خواهد که درین طائفه انگشت خلاف — بر خطائی نهد گو بر انگشت بجای
بنهد مردی اندر انچه دهد دولت و بخت — گنج گوهر نکند انچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید — قلم از شوق ارادت بسر آمد بر پای
جاودان قصر معالیست چنان با دکرم — نتواند که بران سایه کند غیر همای
نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر — بدسگالان ترا بنده عقوبت بر پای
خلف بیده سلفر ملک و دولت و دین — ملک آیت رحمت ملک ملک کشای

وله

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی — چونکه به بخت ما رسد اینهمه ناز میکنی
ای که نیاز موده صورت حال بیدلان — عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی
انکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو — در نظر سبکتگین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان گویدم — قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام — گفت دعا بجو و بکن گریه نیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر فزم — گفت اگر خوری بزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس به جفا برانیم
سفره اگر نمی نهی در بچه باز می کنی

جور بر من می پسندد دلبری — زور با من می کند زور آوری
یار خصمی می کشم کز جور او — می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق — چون مسلمانی بدست کافری

چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ
فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آیی

شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی

بیا ای لعبت شیرین بگو ای کودک مطرب
که صوفی در سماع آمد دوتائی کرد یکتائی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان در کش که موصوفت ندارد حد زیبائی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کش یار هم آواز بگیرند بدامی

دی شب همه شب دست در آغوش سلامت
وامروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من طلب صبر جدائی که ندارم
سنگست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامش دل سنگین نه شکیبد
خود کرده صحبت که برافتد ز مقامی

بید وست حرامست جهان دیدن مشتاق
قندیل بکش تا بنشینیم بظلامی

چندان بنشینم که بر آید نفس صبح
کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی

آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد
الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی

زان چین که دیدی اثری پیش نماندست
جانی بزبان آمده از حضرت کامی

سعدی سخن یار چه گوئی بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانهٔ صاحب نظران میبری
پردهٔ پرهیزگاران میدری

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد | تا دگر بر نکنم دیده بهر دیدارے

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم | تو به از من بتر از بخشی بسیارے

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد | سوزنی باید کز پای برآرد خارے

می خمر است ولیکن تو بدین نرگس مست | نگذاری که ز پیشت برود هشیارے

میروی خرم و خندان و نگه می نکنی | که نگه میکنی از هر طرفت غمخوارے

خبرت نیست که قومی ز غمت بیچاره | حال افتاده ندانند که بیفتد بارے

سرو آزاد ببالای تو میماند راست | لیکنش با تو میسر نبود رفتارے

می نماید که سر عربده دارد چشمت | مست خوابش نبرد تا نکند آزارے

سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی | مگر آن وقت که خود را ننهی مقدارے

صبرت خراب کرده و ز جراحت جدائی | چو خیال آب روشن که به تشنگان نمائی

تو چه ارمغان آری که به دوستی فرستی | چه ازان به ارمغانی که تو خویشتن بیائی

نشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی | شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی

دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم | نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی

چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان | تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم | دگری نمی شناسم تو ببر که آشنائی

من ازان گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت | برو ای فقیه با ما مفروش پارسائی

خاطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو دوست من دارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست		چون ترا گشتیم تو خاطر ز ما برداشتی تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی
	عمرها در زیر دامن داشت سعدی پای صبر سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی	
شبست و شاهد و شمع و شراب شیرینی بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت چو صبرم از تو میسر نمی شود چه کنم بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست برنگ و بوی بهار آنکه نفس قانع شود بفاد (؟) نمکند گر ترش کنی ابرو میان ما و شما عشق در ازل بوده است لگام بر سر شیران کند صلابت عشق ز نیکبختی سعدی ست پای بند غمت		غنیمت است که روی دوستان بینی گر به بندم و تو شاهوار بنشینی بخشم رفتم و باز آمدم به مسکینی نیفتد و تو به از من هزار بگزینی چو باغبان نگذارد که سیب و گل بینی هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی هزار سال برآید همان نخستینی چنان کشد که شتر را مهار در بینی زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
	مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان ز روی خوب نگنم و نیکم دل و دینی	
شبست آن یا شبه یا مشک یا موی نه پندارم که در بستان فردوس		گلست آن یا صنم یا ماه یا روی برید چون تو سروی بر لب جوی

ولہ

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی
خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط سبزش
خوش دانه ولیکن بس در کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی
مه بر زمین نباشد تو ماه بر چه نامی

فردا بداغ دوزخ ناپخته کی بسوزد — کامروز آتش عشق از دوری تیز خامی

هر لحظه مرغ جانم بر می کند خیالم — تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری بوی یاری بردیم انتظاری — زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

از دولت وصالش نشد مرادی — وز محنت فراقش بر دل نماند یاری

هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی — هر لحظه دست هجرش در پا شکست خاری

ای زلف تو کمند و ابروی تو کمانی — وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری

آنم که فارغی تو از حال درد سعدی
کاو را در انتظارت خون شد ز دیده جاری

در باب عاشقان را کافزون کنید صفا — بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری

قیمت گل برود چو تو بگلزار آئی — و آب حیوان بچکد چو تو بگفتار آئی

آنهمه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک — بار دگر نکند چو تو برفتار آئی

چند بار ای دلت آخر بنصیحت گفتم — وین همه روز مبادا که گرفتار آئی

مه جبین خوب نباشد تو اگر خورشیدی — دل چنین سخت نباشد تو اگر خار آئی

گر تو صد بار بیائی به سر کشتهٔ عشق — چشم دارد ز سر عهد که دگر بار آئی

سپر از تیغ تو داری کشیدن نبهی — من خصومت نکنم گر تو به پیکار آئی

هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه
امروز آرزوی تو در داد ساغری

با خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
یا هست نیستم ز تو پروای دیگری

بر سر قامت گل بادام چشم و روی
نشنیده ام که سرو چنین آورد بری

روئیکه روز روشن اگر بر کشد نقاب
پرتو چنان دهد که شب تیره اختری

همراه من مباش که حسرت برند خلق
در دست مفلسی چو ببینند گوهری

من کم نمی کنم سر موئی ز مهر دوست
ور می نهد بهر سر موئیم نشتری

روزی اگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی
تا هست بهر قدمت می نهد سری

گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل بهیچ دلبندی

وانکه را دیده بر دهان تو رفت
هرگزش گوش نشنود پندی

خاصه ما را که در ازل بوده است
با تو آمیزشی و پیوندی

بدلت کردم بدر نه کنیم
سخت ترزین مخواه سوگندی

بکدام آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادر دهر
که بیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهتر که بوی
گر بشیرین نمک پراگندی

کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افگندی

چکند بنده که از دل و جان
نکند خدمت خداوندی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی	تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی
مست بی‌خویشتن از خمر ظلومست و جهول	مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی
بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ	باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن	غالب الظن و یقینم که به جز بیخم بکنی

خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی

بپرس از من که هیچم یاد کردی	که خود هرگز فراموشم نکردی
چه نیکوروی و بدعهدی که شهری	غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با ما تو ای معشوق طناز	به صلحم و تو با ما در نبردی
نصیحت می‌کنندم سرخ‌رویان	که برگرد از غمش بی‌رو که زردی
نمی‌دانند کز بیمار عشقت	حرارت باز نشنید به سردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست	که ایشان نقل خارند و تو وردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی	بساط نیکنامی در نوردی
دگر با ما نگو ای بادپیمای	که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا در دست نگیرید جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

وله من افکار طبعه

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس — که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون به یکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصال نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی — عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه — ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدائی

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند — تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان — آن توانم که بیایم بمحلت به گدائی

عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت — همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا — در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

شمع را باید ازین خانه به بیرون بردن و کشتن — تا که همسایه ندانند که تو در خانه مائی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان — پرتو روی تو گوید که در خانه مائی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی

هر که با دوستی سری دارد
تا گرفتار زخم چوگان است
پادشاهان بگنج و خیل و حشم
سعدیا شد که عشق می گوید

گو دست از وجود خویش بشوی
احتمالت ضرورتست چو گوی
عارفان سماع دصا یا دعوی
سخنانت به طبع شیرین گوی

هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناساخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که منظور نشینی
عقابان سیه در خستگان باز آهنین پنجه
نباید گر به سوزندت که فریاد از تو بنیوشند
گرت با ماخوش افتاد دست چون بالا بالای
می خور گر سر دنیا توانی خویشتن بگذار
تمنای شکم روزی کند بغمای مور است
به صورت زان گرفتاری که در معنی نمی بینی
پندارم که با یارت وصال از دست بگریزد

زنند و کیست بسوزانند مگر از دور بنشینی
ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی
اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
نه یاران مست برخیزند و مستور بنشینی
نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
فراموشت شود این دیوا گر با حور بنشینی
مگر گر نه هر چه هست از جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی کرد فرق آنگه
که چون سعدی به تنهائی شب دیجور بنشینی

مکن سرگشته آن دل را که دستانش نم کرده
بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

زخم شمشیر اجل به سر نیش فراقت / کشتن اولی تر از آنکم بجراحت بگذاری

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد / من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی / وز نگس این بوی نداند مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند / همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری

طوطیان دیدم خوشتر ز حدیثت نشنیدم / شکرستان دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند تو گفتی نه کنم چشم بخوبان / به چه کار آیدت ای دل که بجانان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید / که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد / خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

ندیدمت که بگردی وفا بدانچه بگفتی / طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

وفا و عهد نمودی دل سلیم به بوی / چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی

تو دست عهد گرفتی که پای مهر ندارم / به چشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم / تو پهلوان ترازآنی که در کمند من افتی

نه عدل بود و نمون جمال و باز نهفتن / چرا ز عاشق مسکین هم اوش نه نهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی / مگر شبی که چو سعدی بداغ به خفتی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد	چگونه جمع شود با چنین پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم	رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن	بکن هر آنچه نشاید نه هر چه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست	به آستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود	برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس توست
به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

الفت بحقیقت که در جهان بکه مانی	جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت	که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی	مرا بگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظره اول ز شخص میببری دل	که باز میتواند گرفت نظره ثانی
تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت	ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود عشق برآمد	تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت	ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
اگر گناه نباشد نظر بروی جوانان	که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد	ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم	تو میروی بسلامت سلام من برسانی

گرده طلعتی ست جهان فریبناک — هر بامداد کرده به شوخی تجملی

وی بوستان خرم وصحرا و لاله زار — در بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

وامروز خارهای مغیلان کشیده تیغ — گوئی که خود نبود درین بوستان گلی

دنیا پلی ست رهگذر دار آخرت — اهل تمیز خانه نگیرد زبر پلی

سعدی گر آسمان شکر برورد ترا — چون می کشد به زهر ندارد تفضلی

هرگز این صورت کشد صورتگری — یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی — ماه رخساری ملائک منظری

میرود وز خویشتن بینی که هست — در نمی آید به چشمش دیگری

صد هزارش دست خاطر در رکاب — پادشاهی میرود با لشکری

عارضش باغی و دهانش غنچه — یا بهشتی در میانش کوثری

ماهرو یا مهربانی پیشه کن — خوبروی را بباید زیوری

بیتو در هر گزشته پائی در گلست — ور تو در هر خانه دستی بر سری

چون همایم سایه بر سر فگن — تا در اقبالت شوم نیک اختری

ور خداوندی چه نقصان آیدش — گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی شکایت گفتنم — گر بغیر از خصم بودی داوری

سعدیا داروی تلخ از دست دوست — به که شیرینی ز دست دیگری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه درمیانه
رنده روانه باشد در جامهٔ فقیری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری
با گل به صفا رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دل سوختگان را
روشن کند این غرهٔ غرّا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند
هرگز نه ستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

پیداست که سرپنجهٔ بارا چه بود زور
با ساعد و بازوی توانا که تو داری

سحر سخنم در همه آفاق برفته است
لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است این همه حلوا که تو داری

سعدی تو بیارامی و کوته نکنی دست
تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد به وصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل نه بمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم اندیشه در آن دائره هرگز نرود
به حقیقت که چون نقطه میانش باشی

هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند
بوستانی که در سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

سنگدل چشمهٔ آبیکی چون ماروت
تشنه میرود نزدیک تا بانش باشی

دوستان و دشمن گر نیی هرگز ترت عادت بود
خاطرم نگذاشت یکساعت که مهرت کم کنم
آن نگویت خاطر بید عهدی گواهی میدهد
تا تو برگشتی نیاید هیچ خلقم در نظر
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
هر دم از شاخ زبانم میوه تر میرسد

خیر در بین باد که دشمن دوست میپنداشتی
گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
گر خیالت شحنه بر خاطرم بگماشتی
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
بوستانی نهار سته زان تخم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا در و دیوار نگرش نقش خود بنگاشتی

یا گرفته ایم بسی چو شنیده ایم اکسی
تا دولت بخت من بود اینکه تو یادم آوری
صحبت این شریف تر صورت از این لطیفه تر
خادمه سعدی را گو در حجره بند کن
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان
قصه همه که میبرم فایده نمیدهد

شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی
نقد چنین هم افتد خاصه بدست مفلسی
دامن از این لطیف تر صنف چون کند کسی
تا بسر حضور یار و نبرد به وسوسی
یا بگلی نگه کند یا به جمال نرگسی
مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه خوار میشود سعدی دیار میبرد
سنگ جفای دوستان در دل کند بسی

بارِی آنست که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی برسد یار فراموش کنی

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را

اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل
شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل می‌برد از دست
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

تا تیر بلا کم بزنی بر دل مجروح
تا جان بدهم یا بدهی تیر امان را

وانگه که به تیرم زنی اول خبرم کن
تا پیشتر بوسه دهم دست کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است
کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید دلت پیش در کمند آید
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی
که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
تو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار
ندیده‌اند مگر دلبران مهرو را

حصار قلعهٔ باغی به منجنیق مده
بنام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفته همه عمر
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

بست بیدم و بعلم سعدیا دار چشم
سخن نگفتی و قیمت شکست لولو را

شعاع روی تو بازار ماه و خور شکست
چنانکه معجزه موسی طلسم جادو را

بازآ و جان شیرین از من ستان بتحفه — دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان — وقعی ست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی — تا مدعی نماند مجنون بینوا را

سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیش آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را — وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن — مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست — از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن — چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

هر کرا وقتی دمی بوده‌ست و روزی همدمی — دوست دارد ناله مستان و یاهوی را

ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق — کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را

بوستان را هیچ رنگی در نمی باید چمن — بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار — مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمییاری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

لاابالی چه کند دفتر دانائی را — طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست | همی کنم بضرورت چو صبر ماهی ز آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهی کل مدع کذاب

حرف التاء

آب حیات منست خاک سر کوی دوست | گر دو جهان خرمیست ما و سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار | مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکند زلف و هندوی خویشتم لقب | گوش و تا به حشر حلقهٔ گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان | باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل | روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی در او | نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بیچاره‌ای که هیچ ندارد بجز خدای | او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست | هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی | بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست | موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برم | سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بیخبرانم به صبر | درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر بکند انعام او در من مسکین نگاه | ور نکند حاکم است بنده به فرمان اوست

گر بزند بیگناه عادت بخت منست | ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس نگیرد بسیر | سرو اگر لایق است تخته ایوان اوست

چون تو نتواند نشست آنکه دلش غایب است | یا نتواند گریخت آنکه نه زندان اوست

حیرت عشاق را عیب کند بی بصر | بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار | خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند تخت کمانان به تیر | حیف بود بلبلی کاینهمه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

ای کاب زندگانی من در دهان تست | تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال | در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب | کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یک نظر بگوشهٔ چشم عنایتی | با ما کنی وگرنه کنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی | ما را همین سر است که بر آستان تست

رنجور عشق به نشود جز به بوی یار | ور رفتنی است جان ندهد جز به یاد دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی | اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را به دیگری از من فراغت است | من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای | هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه | هیهات از اتفاق من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدی است باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرای هست | بگو اگر گنهی رفت یا خطای هست

روا بود که چنین بی حساب دل ببری | مکن که مظلمه خلق را جزای هست

توانگران را عیبی نباشد از وقتی | نظر کنند که در کوی ما گدای هست

بکام دشمن بیگانه رفت چندین دور | ز دوستان نشنیدم که آشنای هست

کسی بماند که بر درد من ببخشاید | کسی نگفت که بیرون از دوای هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی | از این طرف که منم همچنان صفای هست

بدو دو آتش ما خو بیا دماغ نخوت | هنوز جهل مصور که کیمیای هست

بکام دل برسیدیم و جان بحلق رسید | دگر بکام رسد همچنان رجای هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جای هست

کافر و گبر و مسلمان نماز و من عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دینیست

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامتست نی بتحقیق قیامتست | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر برگ گل خوشست درین واقعه مرا | کآب حیات در لب یاقوت فام اوست
باد بهار میوزد این یا نسیم صبح | بوی عبیر میدمد این یا پیام اوست
دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم | اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او | زینک فتاده‌ام بفریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر می گشت | وجود خسته‌ام از عشق بیخبر می گشت
همای شخص من از آشیان شادی دور | چو مرغ خلق بریده بخاک بر می گشت
دل ضعیفم از آن کرده آه خون آلود | که در میانهٔ خونابه جگر می گشت
چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق | که بر هوا فلکم زهره نوحه گر می گشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد | ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر می گشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید | که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت
صبور باش برین درد دل شبه سعدی | که روز را دلم این روز در نظر می گشت

وله

هزار گونه غم از هر سو نیست و پنگیر
هنوز در تگ و پوی غم دگر می گشت

سرش مدام ز سور شراب عشق خراب
چو مست مانم از ان گرد شور سر می گشت

چو بیدلان همه درگاه عشق می آویخت
چو ابلهان همه از راه عقل بر می گشت

هزار بلش از ین پند بیشتر دادم
که گر و بهیده هم گر نه بیشتر می گشت

بهر طریق که باشد نصیحتش میکنید
کرا و به قول نصیحت کنان نمی گشت

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
به قول هر که جهان مهر برمگیر از دوست

به بندگی و غلامی گرت قبول کند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هر چه در وهست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست

نه گر قبول کنندت سپاسداری لیس
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم
حلال نیست که بر هم زنم بتیر از دوست

دگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق
کجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری دگر بود به مثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

[illegible]

ولہ

دوستان [illegible] کار از دست رفت
عشق در دل ماند و یار از دست رفت

[illegible]

سعدی از اخلاق دوست هرچه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دوست

شادی به روزگار گدایان کوی دوست
بر خاک ره نشسته به امید روی دوست

گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل به غم روی دوست داد
کارش به گریه برآمده باشد چو موی دوست

خاطر به باغ می‌کشدم وقت نوبهار
تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست

فردا که خاک مرده به حشر آدمی کند
ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست

سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست
گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست

گر بخواند هنوز دست تضرع بر دعاست
ور براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست

غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یک نفسه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست

[illegible]

گر چشمهٔ آب کوثر و بستان بهشت است — ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست — اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما — عیدست و آن خم ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست — از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشد آنک — پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست این است — یا صنوبر که بناگوش برش سیمین است
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته‌بین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است — من ازین باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی — تا خلایق همه دانند که حور العین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است

همه قبیله من عالمان دین بودند — مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد بیخ ورع — چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن — هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر — از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست — ندانمش که به قتل که شاطری آموخت

چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست — که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب خوش نرود چشم بخت من عمری — گرش بخواب نبینم که در کنار منست

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد — بجان مضایقه با دوستان نگار منست

حقیقت آنکه نه در خورد دوستان عزیز — ولیک در خور امکان اقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت لیکن — رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بر دل — هنوز بنده دادیم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی گنجد — برو که هر چه نه یار منست بار منست

ستمگر اول سعدی بسوخت در طلبت — دلت بسوخت که مسکین امیدوار منست

بلاله زار و گلستان نمی‌رود دل من — که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

همه را دیده به رویت نگرانست ولیک
همه کس را نتوان دید که بینایی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس
آن همه نیست ولیکن که تو فرمایی هست

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست
بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست

دریای عشق را به حقیقت کنار نیست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی اینهمه مجنون برید (؟) اند
وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار
الا که عاشق گل خندان و خار اوست

دانی کدام خاک برو رشک میبرم
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل با برد
عقل من او ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند
ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

اینهم قبول بس که بمیرم بر آستان
تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست

بر بوی نامرادی درویشی هلاک
آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عیدان کند که رای خداوندگار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان چند
ما ز تو فارغ و ما از تو پریشان تو چند

خار در پای گل از درد تحسر تا دیدن
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین و آنگه تا کی
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

ولہ

زیشان توان بخون جگر یافتن مراد | گر کودکے بخون جگر پروریدہ اند
دامن کشان حسن دلاویز را چہ غم | کاشفتگان عشق گریبان دریدہ اند
در باغ حسن خوشتر از اینان درخت | مرغان دل بدین ہوس از تن پریدہ اند
با چابکان دل بر و شوخان دلفریب | بسیار در فتادہ و اندک رہیدہ اند
ہرگز جماعتے کہ شنیدند سر عشق | نشنیدہ ام کہ یار نصیحت شنیدہ اند
زنہار اگر بدانہ خالی نظر کنے | ساکن کہ دام زلف بدان گستریدہ اند
گر شاہدان نہ دنیا و دین میبرند و عقل | پس زاہدان برای چہ خلوت گزیدہ اند
تا در گرفت دامن سودای وصل شان | دستی کہ عاقبت ز بدندان گزیدہ اند

بر خاک رہ نشستن سعدی عجب مدار
مردان چہ جای خاک کہ در خون طپیدہ اند

اختر اینے کہ بشب در نظر ما آیند | پیش خورشید محالست کہ پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان | پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند
تا ملامت نکنی طائفہ رندان را | کہ جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم اللہ اگر آئے بتماشا روزی | مردمان از در و بامت بتماشا آیند
دلق سجادہ ناموس بمیخانہ فرست | تا مریدان تو در رقص تمنا آیند
از سر صوفی و سالوس و تنائی برکش | کاندرین رہ ادب آنست کہ یکتا آیند
من ندانم خطر و رنج و سودای بہشت | ہر کجا خیمہ زنی اہل دل آنجا آیند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن — قتل اینان که روا داشت که صید حرم اند

گاه گاهی گذری در صف سوختگان — تا ثنا ئیت بگویند و دعا ی بکنند

هر خم زلف پریشان تو زندان دلی — تا نگو ئی که اسیران کمند تو کم اند

حرفهای خط موزون تو پیرامن چاه — گوئی از مشک سیه بر گل سوری قلم اند

در چمن سرو ستادست و صنوبر بر خاست — که اگر قامت زیبا بنمائی نه چمند

زین امیران ملامت که تو بینی خلقی — بشکایت نتوان گفت که ایشان چکنند

بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز — چکنند ار نکشند در هوا ی خدم اند

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست — گنج و گل خار و غم و شادی بهم اند

غم دل با تو بگیریم که در راحت نفس — نشناسی که جگر سوختگان در الم اند

تو سبکباری قول حال کجا دریابی — که ضعیفان غمت بار کشان ستم اند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت بملامت برمند

مطرب مجلس بساز زمزمه بود — خادم ایوان بسوز مجمره بود

دوستا بد بنیا و آخرت نتوان داد — صحبت یوسف به در از هم معدود

قرعهٔ همت برآید آیت رحمت — دوست درآمد ز در لطایع مسعود

ده که از جور تندیم چه خوش آید — چون حرکات ایاز بر دل محمود

روز گلستان و نوبهار چه حسیبی — خیز که تا پرکنیم دامن مقصود

وله

[illegible]

رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما | فرشته ره نبرد تا با هرمن چه رسد
زهی نبات که حسنی و منظری دارد | بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسروان ز لب شیرین نمیبرد مقصود | قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکوة لعل لبت را بسی طلبگارند | میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر بسوزد به انجمن چه رسد

امروز دیگرم به فراق تو شام شد | در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من | ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
پیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | گر رفت رندرون منجنیقم چه جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش | کاین پخته بین که بر سر سودای خام شد
تنها نه من بدانه خالت مقیدم | کاین دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم وی بگوشه چشمش نظر کنم | چشمم در و بماند و ز یادم مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب | اکنونت افگند که ز دستت لگام شد
از من بعشق روی تو میزاید این سخن | طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرید | سعدی باختیار و ارادت غلام شد
این مدعی که دست نداری و بندگی | این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام | جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

اگر حدیث تو کوته کنم زبان امید | که هیچ حاصل از گفتگو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینه من | بمرد آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست | چه مجلس است که زو های و هو نمی آید

به شیر بود مگر شور عشق سعدی را
که پیر گشت و تغیر درو نمی آید

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند | دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری | بسر جان خواه که دیوانه تامل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیک | چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غوطه در بحر عمیق تو چنانم که صبوری | که مبادا که در ایام بساحل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی | بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش یابد
بجز او در نظرش یار تحمل نکند

چو سر دست آنکه بالا می نماید | عنان از دست دلها می رباید
گر زد این صورت پاکیزه رخسار | ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید | به بینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند او نیست | ولیکن ترسم به عهد ما نپاید
فراغت زان طرف چندانکه خواهی | وزین جانب محبت می فزاید

طرفه ندارد گر بدل نعرهٔ بیخودی زدم	کآتش دل از شعله زد صبر او محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه کند گمان بری
گونه بر سیم دیگران بندهٔ زلف خال شد

دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد	طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
بلای عشق خدا را ز جان ما برگیر	که جان تا دل ازین کار بر نمی گیرد
همی گذارم و میسازم و شکیبایست	که پرده از رخ اسرار بر نمی گیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک	جفای یار لسبر بار بر نمی گیرد
رواست گر بکند یار دعوی یاری	چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد از بوفا دست و گیرم یکبار	گرم ز دست به یکبار بر نمی گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق هنوز
طمع ز راحت دیدار بر نمی گیرد

سر جانان ندارد که او را خوف جان باشد	بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد	خسک در راه مشتاقان نشاط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی	که مهرش همچنان باقی و مهرش بر دهان باشد
پری رو ما چرا پنهان شوی از مردم چشمم	بلی خوی پری آنست ادون پرستان باشد
نخواهد رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش	که تا وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم	روان از من تمنا کن که قربانت روا باشد

ولہ

ولہ

وله

افتاده‌ای که شد دلم اندر دست دستگیر	از پا بیفکنش که چنین دل کم اوفتد
در رویت آن ضعیف که تیر نظر کشید	مانند من به تیر جفا محکم اوفتد
مسکین دلم که حقهٔ راز نهان نیست	ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر درآیی و لب بر لبم نهی	چندم به جستجوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک
تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید	گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب	دگر سپاهی که عمر انهمه نمی‌آید
چه ارمغانی ازان به که دوستان بینی	تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌آید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار	چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید	که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف لب بسی در جهان ببینی دو	اگر دو دشمنی کنند و دوستی بیفزاید
نه زنده را بتو میل است و مهربانی بس	که مرده را بنسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت	دلی که باشد و جانی که در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را	که مطلوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینهٔ سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

نه آن شب است که کس در میان ما گنجد	بخاک پات که گر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای	که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
زمین حکایت هجران مپرس شب وصل	عتاب نیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مبار در مجلس	که شهر نیست که کس در میان گنجد
چه حاجت است بگل عیش و بوس آیین را	میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند	درون مملکتی چون دو پادشاه گنجد

نماز در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر بار پارسا گنجد

گفتم روزه بسیارے بپاید	ریاضت بگذرد سختے سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار	ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا بکے پنهان نماید
هلال انیست کابروے نماید

دو وقت انست که ضعف آید و نیرو برود	قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
ناگهی باد خزان آید این رونق آب	که تو می بینی ازین گلبن خوشبو برود
یا هم از تو شد رفتار فرو خواهد ماند	خنک آنکس که عذر گیرد و نیکو برود
تا بروی که بجوی شده باز آید آب	یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود
سعیم اینست که در آتش اندیشه چو عود	خویشتن سوخته ام تا بجهان بو برود

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
بجا کپای تو سوگند و جان بندهٔ لا
بیا بیا صنما کز سر پریشانی

پدر مگوی که من بر خطا فرزندم
که من بپای تو در مردن آرزومندم
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی تو بخیط نگریز
کجا روم که بزندان عشق در بندم

گر دست دهد هزار جانم
ور تکیه بر گذر کنی ای دوست
گر از تو بسر هم برانی
تو خواهش وصل من نداری
پندار که چون تو شاهبازی
گر نام تو بر زبانم آید
شب نیست که از فراق رویت
گر خانه محقر است و تاریک
آخر من و تو دوست بودیم
من مهرهٔ مهر تو نبرم
من ترک وصال تو نگویم
مجنون نیم اگر بهای لیلی

در پای مبارکت فشانم
پندار که خاک آستانم
تا از در خویشتن برانم
من عادت بخت خویش دانم
تا آن بار دهد بر آشیانم
فریاد بر آید از روانم
زاری به فلک نمی رسانم
بر دیدهٔ روشنت نشانم
عهد تو شکست و من همانم
الا که بریزد استخوانم
الا به فراق جسم و جانم
ملک عرب و عجم ستانم

همه جان خواهد از عشاق مشتاق	ندارد سنگ در کوچکها ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد	اگر در جیب دارد نافه آهو
نه مروارید زاب شور خیزد	ز دُرّ و آب شیرینست لؤلؤ
غریب سخت مطبوع اوفتادست	بترکستان رویش خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد	به پیشش سرو بنشیند بزانو
لب خندان شیرین منطقش را	نشاید گفت جز ضحاک جادو
اگر بیندش اندر محفل تمام	دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیا در روی گلفام گل اندام	همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان ذنبیست معفو

حرف الهاء

حناست تا بناخن دلبند بسته	یا خون بیدلیست که دربند کشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده‌ام	این صورت و صفت که تو داری فرشته
زین طرفه تر که تا دل من در کمند تست	حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته
یا در حکایت عشقت نوشته ایم	تو سنگدل حکایت با در نوشته
زیب فریب آدمیان در نهاده است	حوری مگر نه از گل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است	آن موی مشکبوی که در پای هشته

در چه خورشیدت نه بینم کاشکی همچون هلال | اندکی پیدا دگر در نقابت دیدمی
از منت دایم حجابی نیست جز بیم رقیب | کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک | گر بخدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

بخت آئینه ندارم که در و منگرمی | خاک بازار نیرزم که بر و میگذرمی
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم | تو چنان فتنهٔ خوابی که ز ما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا | کانچه در وهم من آید تو از ان خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید نهاد | که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیده را که بدیدار تو دل می‌نرود | هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان درنهم | چون توانم که بهر جا بروم در نظری
به فلک میرود آه سحر از سینهٔ من | تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست | تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند بزیبائی هست | عیبت آنست که هر روز بطبعی دگری
گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی | پرده از کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

ور بخواری ز در خویش برانی ما را ‌ ‌ همچنان شکر غنیمت که عزیزی ما را

من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید ‌ ‌ گر ببندی تو بروی من و گر بگشائی

چه کند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند ‌ ‌ ما حریصیم بخدمت تو نمی‌فرمائی

با تو نوروز که بوی گل سنبل دارد ‌ ‌ لطف این باد ندارد که تو می‌پیمائی

سعدیا زیور الفاظ تو بس دل ببرد ‌ ‌ بچنین زیور معنی که تو می‌آرائی

تو در کمند نیفتاده و معذوری ‌ ‌ ازان بقوت بازوی خویش مغروری

گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد ‌ ‌ میسرت نشود عاشقی و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پریرخسار ‌ ‌ که در بهشت نباشد بلطف او حوری

بگویمت که تو ای سرو قد سیم اندام ‌ ‌ اگر چه سرو نباشد برنگ گل سوری

درشت خوئی و بدعهدی از تو نپسندند ‌ ‌ که خوب منظری و در نظر بمنظوری

تو در میان خلائق بچشم اهل نظر ‌ ‌ چنانکه در شب تاریک لمعهٔ نوری

اگر چنین تو باشد طبیب در آفاق ‌ ‌ کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

ز کبر باز چنان می‌کنی بمردم چشم ‌ ‌ که شیرگیر گمان میبرم که مخموری

من از تو دست نخواهم که بیوفائی را ‌ ‌ تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن ‌ ‌ میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست ‌ ‌ مرا ازان چه که چون آفتاب مشهوری

چارہ صبرست و احتمال فراق	چون کفایت نمی کند اثرے

سعدیا پیش تیر غمزهٔ یار
بہ ز سقوے نبایدت سپرے

زندہ بیدست خفتہ در وطنے	مثل مردہ ایست در کفنے
عیش را بے تو عیش نتوان گفت	چہ بود بے وجود روح تنے
تا صبا میرود بہ بستانہا	چون تو سروی ندید در چمنے
آفتابے خلاف امکان است	کہ برآید ز جیب پیرہنے
زان شکن بر شکن قبائل زلف	کہ بلا نیست زیر ہر شکنے
بہ سر کوی عشق بازاریست	کہ نیرزد ہزار جان بہ تنے
جائے آنست اگر بہ بخشائی	کہ نہ بینی فقیر تر ز منے
ہفت کشور نمی کند امروز	بے مقالات سعدی انجمنے

از درون نہ یا دلت سنگست
یا نگوشت نمی رسد سخنے

سرو قدے میان انجمنے	بہ کہ ہفتاد سرو در چمنے
جہل باشد ترک صحبت دوست	بہ تماشائے لالہ و سمنے
آنکہ ہرگز ندیدہ بہ جمال	خبر در آئینہ مثل خویشتنے
تو کہ ہمتائے خویشتن بینے	لاجرم ننگرے مثل منے

ما را شکایتی ز تو گر هست هم ز بخت
کز تو بدیگری نتوان برد داوری

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری

با دوست در کنار نباشد بکام دل
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری

چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری
تو بدست خویش فرما اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

گرم راحت رسانی ور گزائی — محبت بر محبت می فزائی

به شمشیر از تو بیگانه نه گردم — که هستم زندگی با آشنائی

همه مرغان خلاص از بند خواهند — من از قیدت نمی خواهم رهائی

عقوبت هر چه زان دشوارتر نیست — برآنم صبر هست الا جدائی

اگر بیگانگان تشریف بخشند — هنوز از دوستان خوشتر گدائی

منم جانا و جانی بر لب از شوق — بده گر بوسه داری بهائی

کسانی عیب ما بینند و گویند — که رندانی بدانند از هوائی

جمیع پارسایان گو بدانند — که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نمی ترسم که از زهد ریائی

اگر یکبوته اگر شاهد در و بستانی — دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

آرزو می کنم با تو دمی در بستان — یا به هر گوشه که باشد که خود بستانی

یا من کشته هجران نفسی خود بنشین — تا اگر زنده شوم زان نفسی روحانی

گر در آفاق بگردی بجز آئینه ترا — صورتی کس ننماید که بدو میمانی

هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود — تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی

گرم از پیش برانی تو ز خدمت نروم — عفو فرمائی که عجزست تغیر بانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست — حسرتی دارم و ترسم بجوی نستانی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت وصفش همی نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوبی در فراقش آید
چون زرق نیکبختان با بخت نیک حالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی
وز پیکرم ضعیفم نگذشت جز خلالی

اول که گوی بردی من بودمی بدانش
گر سود مند بودی بی دولت احتیالی

سال وصال با او یک روز بود گویی
روزی گرش نبینم باشد بقدر سالی

ایام را بماهی یک شب هلال باشد
دانه دوستان را هر شب بود هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تم الکتاب المسمی ببدایع بعون الملک الصانع

هذا الکتاب موسوم به خواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را
که صنعش در وجود آورد ما را

تا قلم بر سر کشیدم اختیار خویش را | اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

آنکه حکمت پیش ازان آید که قسمت کرده اند | گو طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را

عمر دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است | نوش می خواهی بلا گر با خماری نیش را

ای که خواب آلوده دامن بنده از کار روا | چند کن تا باز یابی همرهان خویش را

ناتوان مردی نه می بینم که کار ... | تا بکن از مردی هوای نفس کافرکیش را

آنکه از خواب اندر آید قدم نادان کسی مرد | چون شبان آنگه که گرگ افکنده باشی میش را

خویشتن را خیر خواهی نیکخواه خلق باش | زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست | کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و سود بردند مردان خدای | ای فقیه دل نصیحت گوی نفس خویش را

سعدی اندر کف جلاد عجب می گوید | بنده و بنده بکشتن ببر و مفروش مرا

آنچه نفس خویش را خواهی حرامت سعدیا | گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را | تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند | بیوفا یاران که بربستند بار خویش را

همچنان امیدوارم کز پس از داغ هجر | مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را

رامی اری نیست خواهی جنگ خواهی آشتی | تا قلم بر سر کشیدم اختیار خویش را

آنکه منظور دیده و دل ماست | نتوان گفت شخص یا قمرست
هر کسی گو بحال خود باشد | ای برادر که حال ما دگرست
تو که در خواب بوده‌ای همه شب | چه خبرت ز بلبل سحرست
آدمی را که جان معنی نیست | در حقیقت درخت بی ثمرست
ما پراگندگان مجموعیم | یار ما غایبست و در نظرست
برگ تر خشک میشود بزمان | برگ چشمان ما همیشه ترست
این قدر دون قدر اوست ولیک | حد امکان ما همین قدرست
پرده بر خود نمیتوان پوشید | ای برادر که عیب پرده درست
سعدی از بار محنت دوست | تا خبر یافته است بیخبرست

ما سر اینک نهاده ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

گر صبر دل از تو هست گر نیست | هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بگوی دستانان | زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق | اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو | وز جانب او عزیزتر نیست
گر روی همه بوستان بگشتم | هیچ درخت ازین ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم | جان هست بهای یک نظر نیست

اگر هزار غمست از جهانیان بر دل — همین بس ست که غمگسار ما باشد

بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق — گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان — و زین طرف شرف روزگار ما باشد

جفای پرده درانم تفاوتی نکند — اگر عنایتی از پرده دار ما باشد

اگر بدست نگارین دوست کشته شویم — میان عالمیان افتخار ما باشد

بهیچ کار نیایم گرم تو نپسندی — ورم قبول کنی کار کار ما باشد

مراد خاطر ما مشکل ست مشکل نیست — که کار مشکلم از فضل حق روا باشد

نگارخانهٔ چین را که وصف میگویند — نه یک بتست که مثل نگار ما باشد

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که دائم آن نبود کاختیار ما باشد

تا در از عالم توحید کسی برخیزد — گر سری هر دو جهان در نفسی برخیزد

بحلاوت متفرق نشود اهل بهشت — طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد

سنگ وش در ره سیلاب بجا آر پای — هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد

گرچه دوری ز برش کوش که در راه خدای — سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که نه از غنچهٔ هر بوالهوسی برخیزد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود — تا منتهای کار من از عشق چون شود

این حدیث از سر دردیست که من میگویم	تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گو بگوییم که مرا حال پریشانی نیست	رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می آید	چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن سرو کمانخانهٔ ابرو و چشم	برنگیرم دگرم دیده و بردوز به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند	برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

نظر دریغ مدار از من ای همه منظور	که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده‌ام ترا همه عمر	چرا بچشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور
که دور از تو بود دست جان من هرگز	چو در رسند نیابند دارویش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در	که شب چگونه به پایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست	ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور
دو رشته لؤلؤی منظوم در دهان داری	عبارت لب شیرین چو لؤلؤی منثور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند	کنار خانهٔ زین بهره‌مند و ما مهجور
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی	میسرت نشود باش یا مستور
چنین سوار سلیح ممالک فارس	ممالک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین	که برد نام نکونامی از ملوک صدور

عاشقی بر خویشتن چون پایه گیرد خویشتن | گر نه بر خود عاشقی جان باز چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر در سنگ دهی چون گنج در ویرانه باش

حرف اللام

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال | شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یک نفس ای قائد این زمام جمال | که دیده سیر نمی‌گردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت منت است و مزاج | که بدشمنان که بفرصت نیافتند مجال
جماعتی که نظر را حرام می‌دانند | نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود | عجب فتادن مردیست در کمند غزال
تو در کنار فراتی ندانی این معنی | براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست | که ترک دوست بگویم تصوریست محال
بجای کیست تو جانان که گر سرم برود | نه سر بدر برد و همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال

بناله کار میسر نمی‌شود سعدی
ولیک نالهٔ بیچارگان خوش است بنال

غم‌ها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل | نقطهٔ سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت چیست | شهرت آفتگاه جانست هوا ز نار دل

ولہ

بسکه در منظر تو حیرانم	صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم نکنند	که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی به جستجوی کسیست	من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این تکلیف عمر	گر بمعشوق بر نیفشانم
اگر تو از من عنان بگردانی	من به شمشیر برنگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم	ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست بازآیم	ور ز سختی بلب رسد جانم
کار مردان تحمل ست و قرار	من کمین خاکپای مردانم
گر اجابت کنی وگرنه کنی	چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات	گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری سعدی
چه کنم پای بند احسانم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام	رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام
در دماغ می پرستان باز گشت	این شود آبی به آب چشم جام
یارب از فردوس رفته این نسیم	یارب از جنت که آرد این پیام
خاطر سعدی که بار عشق تو	راکبی تندست مرکوبی جمام
جان ما و دل غلام عشق تست	سات گیتی سات گیتی ای غلام

ولہ

ولہ

هیچم از دنیی و عقبی نبود در گوشهٔ خاطر | که به دیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم
گر چنانست که روزی من مسکین گدا را | بدر غیر ببینی ز در خویش برانم
من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم | نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن | که من از عشق تو ابیدست تو فرهاد زمانم
نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت | دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندارم
من همه روز بگفتم که طریقی بگیرم | که بجانان نرسد تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت | نظری باز بمن کن که بسی در بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم | که بپایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

ولہ

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم | یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل ما بیخبری | غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ایکه منعم کنی از عشق و ملامت گوئی | تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو برو مصلحت خویش نگهدار که من | ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم
عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم | گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
منکه روی از همه عالم بوصالت کردم | شرط انصاف نباشد که بمانی فردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی | گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاک نعلین توای دوست نمی یارم شد | تا بر دامن عصمت نه نشیند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو | تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

گر غصه روزگار گویم / بس قصه بی شمار گویم
یک عمر هزار سال باید / تا من یکی از هزار گویم
چشمم بزبان حال گوید / بی آنکه بی اختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزد / گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان برآرند / گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوح هم کجایند / تا درد سر خمار گویم
کس نیست که دل بسوی من رو / تا غصه روزگار گویم

درد دل بی قرار سعدی
هم با دل بی قرار گویم

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم / که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم
گرم بهر سر موی ملامتی بزنی / گمان مبر که تفاوت کند سر مویم
دگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز / سیاهی از رخ زنگی بآب می شویم
رقیب گفت بر این در چه میکنی شب و روز / چه میکنم دل گم کرده باز می جویم
تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست / اگرچه پشت کمانی بقدر بازویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات / ولیک تا نفسی هست می پویم
درآمد از در من بامداد و پنداری / که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری ندیده ام و آدمی نمی گویم / بهشت بود که در باز کرد بر رویم

وله

تو خداوندگار با کرمی	گرچه ما بندگان بی‌هنریم

سعدیا زهر قاتل از دستش
گو بیاور که چون شکر بخوریم

ما گدایان خیل سلطانیم	شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود	هرچه ما را لقب دهند آنیم
چون دلارام می‌زند شمشیر	سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان گر هوای صحبت دوست	زرفشانند و ما سرافشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای	عیب ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید	ما بعشقش هزاردستانیم
تنگ چشمان نظر به میوه کنند	ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری	ما در آثار صنع حیرانیم
هر که گفتیم جز حکایت دوست	در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود حضرت دوست	همه عالم به هیچ نستانیم
گر براند و گر ببخشاید	ره بجای دگر نمیدانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم	و گر ز غصه دشمن بجان رسد کارم

گر سخن گویم و من بعد شکایت باشد	ور شکایت برم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل	ننگم آید که به اطراف گلستان نگرم
وین رو شتم از سرمه خاک در تست	قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور	هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سر بالای تو در باغ تصور برخاست	ننگ دارم که به بالای صنوبر نگرم
گر وطن باز کنم جای گریبانی نیست	که بدل غاشیه بر دوش کاب تصدرم
گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند	شرم بادم که همان سعدی کوته‌نظرم
بقدم رفتم و ناچار به سر باز آیم	گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و چشمم نابید	لاجرم همچو مگس من بکنار شکرم

از قفای سفر نگشتم من بیچاره هنوز
سر دم و ز سر حسرت به قفا می‌نگرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم	مگر به غنیمت از دور کام برگیرم
من آن خیال نه بندم که دانه بردارد	میان این همه تشویش دام برگیرم
ستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی	دگر برای کفش غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر منصفی دگر ظالم	که بر نیست که دل زانتقام برگیرم
گرم جواز نباشد ببارگاه قبول	دگر مجال نباشد که گام برگیرم
از این قدر نگریزم که بوی از دوست	اگر حلال نباشد حرام برگیرم

این قبای صنعت سعدی که در وی حکمت است
چون بیایی ندارد خاصه بر بالای تو

حرف الهاء

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
روی زمین چنین تو خیالی نیافته

تابنده تر ز روی تو ماهی بچرخ چرخ
خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

پیر و ز روی عارض تو نظر کرده آفتاب
خود در لطافتی و جمالی نیافته

چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو
در زیر سقف پرده نیالی نیافته

خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو
عنقای صبر من پر و بالی نیافته

تاکی ز درد عشق تو نالد روان من
روزی ز روی لطف نیالی نیافته

افتاده در زبان خلائق حدیث من
با تو بیک حدیث مجالی نیافته

زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت کمالی نیافته

گل برگ عیش من بچه امید بشکفد
از بوستان وصل شمالی نیافته

سعدی هزار جامه پیروزی قبا کند
یک مهربانی از تو مثالی نیافته

حرف الیاء

اگر تو میل محبت کنی دگر نکنی
من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سروی در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری
چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری

بعد از تو که در چشم من آید که بچشمم
گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری

خلقی بتو مشتاق و جهان بتو خرم
ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری

جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
سبزه نشنیدم که دمد بر گل صوری

در باغ روای سرو خرامان که خلایق
گویند مگر بهشتی و تو حوری

روی تو نه رویست که از وی بتوان صبر
لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری

وله

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی
که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد
هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی

مرا نسبت به شیدائی کنند ای ماه پری پیکر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال سودایی

همی دانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
چه غم آسوده خاطر را ز جان ناشکیبایی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنایی

خرد با عشق میکوشد که دیگر در کمند آرد
ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آید
نترسم دیگر از یاران که افتادم برسوایی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم پنهان کن
که ما را با کسی دیگر نباشد رسم شیدایی

نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جایی

سرمست آمد از خرابات — با عقل و خرابات در مناجات
در خاک فگند خرقهٔ زهد — دانش زده در لباس طامات
دل مرده شمع ز مجلس او — پروانهٔ مشتری سعادات
جان در ره او به عجز می‌گفت — کای مالک عرصهٔ کرامات
از چون تو پیادهٔ چه خیزد — ای کرده به رخ هزار شه مات
حقا و بجانت از توان کرد — یا تو هزار جان ملاقات
گر چشم دلم به صبر بودی — جز عشق نبودی ام مهمات
تا باقی عمر به چه آید — بر باد شد آنچه رفت هیهات

صافی نبود بدرد سعدی
زین پس من و دردی خرابات

مجنون عشق را دگر امروز حالت است — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است
فریاد از آن چه که شیرین [illegible] — این از شکیب نیست گرا فرا ملامت است
هر دل که نانوشته بخواند حدیث عشق — داند که آب دیده دامن رسالت است
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار — کاین ره که برگرفت بجائی دلالت است
ای مدعی که می‌گذری بر کنار آب — ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالت است
زین در کجا رویم که ما را بخاک او — دادر بخون ما که بریزد عجالت است
گر سر قدم نمی‌کنش پیش اهل دل — سر بر نمی‌کنیم که مقام خجالت است

حرف الدال

تیر مژگان و کمان ابروش	عاشقان را عید قربان میکند

از وفا با هر چه نتوان می کنم
وز جفا با هر چه نتوان می کند

میل بین کان سرو بالا میکند	سرو بین کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو	تا خوش آن میلست کز ما میکند
حاجت صحرا نبود آئینه را	گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای دوست	آنکه صورتهای دیبا می کند
من هم اول روز دانستم که عشق	خون مباح و خانه یغما می کند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم	راز پنهان آشکارا می کند
گر مراد ما نباشد گو مباش	چون مراد دوست حاصل می کند
یار زیبا گر بریزد خون یار	زشت نتوان گفت زیبا می کند
سعدیا چیز از تحمل چاره نیست	هر ستم کان دوست با ما می کند

تا کسی را جان شیرین در تنست
گردن آن گردد که حلوا می کند

حرف السین

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش	بر که توان نهاد دل تا ز تو آستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را	گرچه در امید تو چند بسر دوانمش

طریق و رسم صاحب وفایان ست	که به نوازند مردان نکو را
پدر چون با خداوندان نقا داد	نکو دارند فرزندان او را

ایضاً

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند	پای رفتن به حقیقت نبود بنده ی
بندگان شکر خداوند بگویند ولیکن	چه توان گفت که مهمای خداوندا

ایضاً

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی	تا چشم بر قضا کند و گوش بر ...
کاین دست بسته ام بگشایند عاقبت	وان ناگشاده باد به بند ...

ایضاً

سپاس دار خدای لطیف و دانا را	که لطف کرد و هم بر گماشت عدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را	که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

ایضاً

پدرم بنده قدیم تو بود	غرور بندگی بسر بر دست
بنده زاده چون در وجود آمد	هم بر وی که دیده کردست
خدمت دیگری نخواهد کرد	که در نعمت تو پرورد ست

ایضاً

در حشمت ار حقیر بود صورت فقیر	کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست

توزر بر کف همی یاری نهادن	سیاهی چون نهد سر بر کف دست

ایضا

ره نمودن بخیر ناکس را	پیش اعمی چراغ داشتن ست
نیکوی با بدان و بی ادبان	تخم در شوره بوم کاشتن ست

ایضا

یکی از بخت کامران بینی	دیگری دادل ز محابد ریست
آن دران چاه خویشتن بفتاد	وین بری تخت خویشتن بنشست

ایضا

تاج دولت خدای می بخشد	هر کرا این مقام دولت هست
لاجرم را خلق را بخدمت او	کمر بندگی بباید بست

رباعی

تدبیر صواب از دل خویش باید جست	سرمایهٔ عاقبت کفایت نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

قطعه

ای نفس چون وظیفهٔ روزی مقرر است	آزاد باش تا نفسی روزگار هست
از پیری دلتنگیت هیچ باک نیست	چون دولت جوان خداوندگار هست

قطعه

حرف الحاء

ایضا

حرف الدال

رباعی

چه مردی کند زور بازوی جاه
تهیدست با هیبت و نام و ننگ
بدان مرغ ماند که شخص او
وگر کس نگر تا جوابش نگفت
خردمند را جاه باید نه مال
بذلت برو مرد مجهول نام
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

که بیمال سلطان بی لشکرست
زن زشت روی نکو چادرست
به دریش بسیار و خود لاغرست
بجاهت اگر آدمی سرورست
وگر مال خواهد بجاه اندرست
اگرچه بمال آشنائیش زرست
قناعت ازین هر دو نیکوترست

ایضا

گر تو گوئی حدیث عشق مگوی
لیکن از منع گریه خواهی کرد

این قدر حکم بر زبانم هست
دجله را پیش باز نتوان بست

ایضا

آشفتن چشمهای مستست
وین طرفه که در دو چشم او را
دو فتنه بیک قرینه برخاست

در دل یار مهربان هست
خون نابه ز چشم باروانست
پیداست که آخر الزمانست

ایضا

بیا که پرده براندازم ز صورت حال
دعای خیر تو گویم اگر گداخت کنی

من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت
وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

چو برگردید روز نیک بختی | در و دیوار بروی نیش گردند

ایضاً

نه کنی دفع ظالم از مظلوم | تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی | گوسفندان هلاک می باشند

ایضاً

اگر خونی بریزد پادشاهی | بسا خونان که در عالم بریزند
بباید کشت هر یک چند گرگی | بزاری تا دگر گرگان گریزند

ایضاً

رسم و آئین و پادشاهان است | که خردمند را عزیز کنند
وز پس مرگ او وفاداری | با خردمند زاده نیز کنند

ایضاً

آسیا سنگ ده هزار منی | برو مراد از مکر بگیر رانند
لیکن از زیر بر زبر بردن | هزار آدمیش نتوانند

ایضاً

شد غلامی که آب جو آرد | آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد

ایضاً

کسان را از سر ... عظیم
... شد طمع به خویشتن
... چون ... بر ایشان ... کنند ... بسم
... ازین عیب من ... گویند

ایضاً

... جهان فتنه باشد از چه ... است
... صعوه ... و بس باشد
... ایشان ... گرده کس را
... ... زلی باشد
... بانده تو بس باشد
... گرد و امین باش
... سمیان را ... بخشم
... شیروان را ... عیش باشد

ایضاً

سخن گفته دیگر بار ...
اول از پیشه ... مرد ... عاشق باشد
تا زما سخن دیگر از پیشه ... ...
گر چه ... کنم و اندیشه باطل باشد

قطعه

جوشن بیار نیزه بر گستوان زرم
تا روی آفتاب معصفر کنم به گرد
گر یره باره با شم و هشیار نیکمرد
دشمن نگیسان ببرکه بترسیدم از نبرد

ایضاً

ز دور چرخ چه نالی ز بخت خویش بنال
که از گزند تو مردم هنوز می نالند
نگفتمت که چو زنبور زشت خو مباش
که چون بپرت نبود پای بر سرت مالند

ایضاً

الحق امنای مال ما اینام
همچون تو حلال زاده یابند
هرگز زن و مرد کفر و اسلام
نفس از تو پلید تو نزاید
طفلان ترا پدر بمیراد
تا جور و صبی بیاز مایند
اطفال عزیز ناز پرورد
از دست تو دست بر خدا یند

ایضاً

بسیار برفتند و بجای نرسیدند
از باب فنون با همه علی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توانکرد
ابلیس براندند براد در کفر بماندند

ایضاً

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش
که خار دیده بدبخت نیک بخبانند
چو دست شان نرسد لاجرم بنیکی خویش
بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

ایضاً

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

کانکه با خود برابرش کرری | زود باشد که برتری گوید

ایضاً

رحمت صفت خدای باقیست | وزان را که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نه باشد | پس عفو تو بر که جا نشیند

ایضاً

شنیدم که بیوه زنی درد مند | همیگفت و رخ بر زمین نهاد
هر آن کد خدا را که بیوه زن است | ترحم نباشد زنش بیوه زن

ایضاً

تو خود جفا نکنی بیگناه برشند | وگر گنی سر تسلیم بر زمین دارد
بنیشی از مگس نحل بر نشاید گشت | که نیش سابقه نوش انگبین دارد

ایضاً

صانع نقشبند بیا شد | که همه نقش او نکو آید
رزق طائر نهاد در پر و بال | که به هر طعمه فرود آید
روزی عنکبوت مسکین را | پشه هر تا نبرد او آید

ایضاً

به سمع خواجه سانیدن اگر محال بود | الهی خزائن ارزاق را کف تو کلید
بلطف خوی تو در بوستان موجودات | شگوفه نشگفت و شمائمه ندمید

خداوند دولت خطا می کند جهانبانی و تخت کبریا کیخسروی که گر پای طفلی برآید به سنگ	ایضاً	شب و روز ضایع بخمر و خمار مقامے بزرگست کوچک مدار خدای از تو پرسد بروز شمار

ایضاً

به قفل و پردهٔ زرین همی توان بستن تبرک از در قاضی چو بارش آوری	زبان خلق و با فسون بان شیدرا و بانت از در دیگر برون شو ناچار

ایضاً

با ونا گفتم ار چه بینالی گفت خاموش چون سعدی هر که مشهور شد به بے ادبی آب کز گذشت در جیحون	وز چه فریاد میکنی هموار کاین همه کوفت میخورم از یار دیگر از وی امید خیر مدار چه بدستی چه نیزهٔ چه هزار

ایضاً

هر که خیرے کرد و موتوقی گذاشت نام نیک رفتگان ضایع مکن	رسم خیرش همچنان بر جای دار تا بماند نام نیکت برقرار

ایضاً

چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور هزار شر بزبانه اگر بتو برسد	قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار چنان مفید بود کز رسیدنش بیمار

تو نیک نام شوی در زمانه در نه نسبت | خدای عز و جل رزق خلق را قسام

الیضاً

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند | نا بدان خورده بگیریم که ما نیز همیم
هر کسی را عملی هست و امیدی دارد | ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

قطعه

در الصورت شاهد نظر حلال بود | که هر چه مینگرم شاهدست نظرم
دو چشم در سر هر کس نهاده اند لیک | تو نقش بینی و من نقشبند مینگرم

الیضاً

نظر که با همه داری بچشم بخشایش | در رکه در همه باری ابر کف گهریم
مراد و باره نوازش کن که مفر مائے | یکے بموجب مست یکی بحق قدیم

الیضاً

طبیب بے تجربت سودی ندارد | چه خواهد رفت جان با چشم مردم
خر مرده نخواهد خاست برپائے | اگر گوشش بگیرد خواجه یا دم

الیضاً

سگے شکایت ایام با سگے میگفت | به بینم که چه برگشته حال و مسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه خانه چو موران | قناعتم صفت و پرده بار مسکینم
گرم دهند خورم ورنه میروم آزاد | نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم

حرف النون

امروز که دستگاه داری و توان
نیکی کن که بر سعادت آرد
پیش از تو ازان ...
بیدار تو ازان ...

الیضاً

درین تنگ و شمنان خلد	به سنان اجل بدوخته به

حرف الیاء

مرا گر صاحب دیوان اعلا چو بیدانم قصور پایهٔ خویش	چرا گوید بخدمت می نیائی خلاف عقل باشد خود نمائی

ایضاً

آئین برادری و شرط یاری است که در خلاف شایسته روم	آن نیست که عیب من هنر پنداری از نهایت دوستیم دشمن داری

ایضاً

نخواهی کز بزرگان جور بینی اگر طاقت نداری صدمهٔ پیل	عزیز من بخجر دان به به بخشاے چرا باید که بر موران نهی پاے

ایضاً

ایکه گر بر سر موئیت زبانی گردد حق چندین کرم و رافت و رحمت شمرد بادشاهیست بسیر نشود بر سر خلق	شکر یک نعمت از انعام خدائی نکنی که بجای آوری دست وفائی نکنی تا به شب بر در معبود گدائی نکنی

ایضاً

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت او تو نیز بندهٔ آخر ستیز نتوان کرد	روا بود که بکمتر گناه بندکنی خلاف حکم خداوندگار چند کنی

جوانان فرخنده بخت و در
نتد بر پیران نه پیچیده سر

جوانان بیازوی شمشیر زن
نواحی کشایند و پیران به فن

جوانان پیل افگن شیر گیر
ندانند دستان روباه پیر

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی

مثنوی

سگ بران آدمی شرف دارد
که دل دوستان بیازارد

این سخن را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرود آید

آدمی با تو دست در مطعوم
سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد
و آدمی دشمنی روا دارد

مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن

آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفائی کند بباید برد

غم نه بر دل که گر نهی بر کوه
کوه گردد ز غصه اش بستوه

جان شیرین چو رنج کش باشد
دل مسکین چگونه خوش باشد

نه هرگاو زور آوری بر پلنگ
اگر آنکه با شیر کرده است جنگ

اگر هوشمندی مکن جمع مال
که جمعیت را کند پایمال

مرا پیش از این کیسه پر سیم بود
شب و روزم از کیسه پر بیم بود

نیفگندم و روی برتافتم
وز آن پاسبانی فرج یافتم

مثنوی

اگر تنگدستی مرو پیش یار
و گر سیم داری بیا و بیار

خداوند زر بر کند چشم دیو
بدام آورد صخر جنی بریو

که گر روی بر خاک پایش نهی
جوابت نگوید بدست تهی

تهیدست بر خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

ز دست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سپید

مثنوی

این دغل دوستان که می بینی
مگسانند گرد شیرینی

تا خطائی که هست می نوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند

باز وقتیکه ده خراب شود
کیسه چون کاسه رباب شود

ترک صحبت کنند و دلداری
مهربانی نبود و پنداری

بار دیگر که بخت باز آید
روشنائی ز دور فراز آید

مثنوی

شادمانه و خرم نه منم — که ازین پس بکام خویشتنم

روستائی چو خر برفت از دست — گفتنش ناچار صبرم هست

پس بخواهی بوقت بد گفتم — که خری بد زپا لنگه رفتن

بجراحت نه گفتم این گفتار — هزل بگذار و جد از بردار

همچنین مرد جاهل سرمست — روز ور ماندگی بجا پدوست

ندهند انچه قیمتش ندهی — نشود کاسه پیر زو نگ تهی

حرص فرزند آدم نادان — مثل مور چه است در میدان

این یکی کشته زیر پای بدو آب — دان دگر دانه می برد شتاب

نصیحت

قیمت عمر گر بداند مرد — پس بگر بد بر انچه ضایع کرد

طفل را سنگی دهند به نقش — بستاند و نگین بد ر خس

جوهر نیا که این بصیرت هست — ند هد بے بہای خویش از دست

پند سعدی بگوش دل بشنو — مرد خواہی بکار در بگرد

حکایت

ولا گر بخت مند و هوشیاری — بقول هوشمندان گوش داری

شنیدم کاسپ سلطانی خطا کرد — نه پیوستاز زمین بر آسمان گرد

شه مسکین ز اسپ افتاده مدهوش — چو پیلش سر بنگر دید بر دوش

جزای مردمی جز مردمی نیست / هر آنکو حق نداند آدمی نیست

الا تا بر مزاج و طبع عامی / نگوئی جز بخیر و نیکنامی

اگر بینی که بدخوئی کند یار / تو خوئی نیک خویش از دست مگذار

من این رمز و مثال از خود نگفتم / دری پیش من آوردند سفتم

ز خوردی تا بدین غایت که هستم / حدیثی دیگری بر خود نبستم

بزرگی این حکایت بزبان راند / دریغ آید مرا مهمل فرو ماند

الا ای نیک رای و نیک تدبیر / جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر

ندانستند قدر فضل و درایت / وگرنه بهر نافذی به پایت

شنیدم قصه های دلفروزت / مبارکباد سال و ماه و روزت

تو نیکوئی کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز

که پیش از ما چو ما بسیار بودند / که نیک اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی بر تن خویش / تو نیکوکار باش و بد میندیش

که سعدی هرچه گوید پند باشد / حریص پند دولتمند باشد

خدایت ناصر و دولت معین باد / دعای نیکخواهانت قرین باد

مراد و کام و بختت همنشین باد / ترا و هرکه گوید هم چنین باد

حکایت

پیری اندر قبیله‌ای با بود / که جهان دیده تر ز عنقا بود

گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین بر آید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل

ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت بر نیاوری دستار
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست
پند سعدی بگوش جان بشنو — ره چنین است مرد باش و برو

مثنوی

دوام دولت اندر حق شناسیست — زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر توفیق حق بر تو بدانی — بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان نکوئی — حرامت باد اگر شکرش نگوئی

مثنوی

گناه از دست و دل سیست پیدا — که اغلب خوی مردم بیوفاییست
گز و بستان نه پایندان سوگند — که پایندان همچو پایی ببندند

مثنوی

الا تا ننگری در روی نیکو — که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدبد — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

مثنوی

جوان سخت و در راه باید — که با پیران بی قوت نباید

فردا که معنبر شود این روی چو شیر
یا نیز برون شویم چون موی از ماست

رباعی

ای در دل من فتنه چو خون در رگ و پوست
هر چه آن لب آمد به من از دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته
ما خود همه شب نخفته ایم از دو دوست

رباعی

از بسکه نیاز او و دل دشمن و دوست
گوئی بگناه مسخ کردند ش پوست
وقت غم او بر همه دلها بودی
اکنون همه غمهای جهان دل اوست

رباعی

گویند هوای موسم بهار خوش است
گوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و ناله زار خوش است
ای بیخبران این همه با یار خوش است

رباعی

آن دوست که دستهاش در خون بنشست
سرتا پایش چو طبع موزون بنشست
میرفت و بجفتیه گوئی دلها می برد
می آمد و می گفت که کو کون بنشست

رباعی

هر چند که حلیم از قفا می گویند
دشنام دروغ و ناسزا می گویند
نتوان بحدیث دشمن و دوست بدید
دانی چه رها کنم نامه گویند

رباعی

گوهر سخن که تلخ خواهی می گو
آخر بزبان چون شکر می گذرد

رباعی

سودای تو از سرم بدر می نرود
نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که در پای تو ای سرو روان
سر می برود و دل بسر می نرود

رباعی

آهو بره را که شیر در پی باشد
بیچاره چه اعتماد بروی باشد
این تلخ در آب چند بتواند بود
وین برف در آفتاب تا کی باشد

رباعی

آنرا که نظر بروی هرکس باشد
در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بد و شاهد بد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

رباعی

با گل بمثل چو خار می باید بود
با دشمن و دوست یار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود
در پرده روزگار می باید بود

رباعی

گر دست تو در خون روانم باشد
مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد
کو خسته شدن از من غم آنم باشد

رباعی

تو خود بکمال و لطف آراسته	پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

رباعی

تا هر نگهم در حسرت ای مایهٔ ناز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم تو دو دست دراز	در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

رباعی

یاری بکنج خلوت آور شب و روز	یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که دریده بدوز

رباعی

ای دوست جفای تو ز زلف تو دراز	وی بی سبب گرفته پای از من باز
ای دست ز آستین برون کرده بعهد	و امروز کشیده پای در دامن ناز

رباعی

گر بیخبران و عیب گویان از پس	منسوب کنندم به هوا و بهوس
آخر نه گناه هست که من کردم و بس	منظور ملیح دوست دارد همه کس

رباعی

روئی که نخواستم به بیند همه کس	الا شب و روز بود یارم و بس
پیوست بدیگران و از ما ببرید	یا رب تو به فریاد من مسکین رس

رباعی

استاد ترا از بغل گنده خویش | بوی تو زمشک و زعفران باشد بیش

رباعی

ای بیتو فراخای جهان بر ما تنگ | ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ
ما با تو به صلحیم و ترا با ما جنگ | آخر بگوئی که دلست آن یا سنگ

رباعی

گر دست دهد دولت ایام وصال | در سر بدود در سر سودای محال
یک بوسه بران نمیه خالش بدهم | ناگاه دگر بوس برین نمیه خال

رباعی

از جمله بندگان منش بنده ترم | وز چشم خدا و ندش افکنده ترم
با اینهمه دل بر نتوان داشت که او | چندانکه مرا پیش کند زنده ترم

رباعی

من با دگری دست به پیمان ننهم | وانم که بتو فتد حریف تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی | ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم

رباعی

من با تو بیا بدم که صحرا بینم | یا بر لب جوئی بهوش بنشینم
مقصود آنست که تو لاله و گل | می چینی و من در تو بر می چینم

رباعی

برخاک فکن قطرهٔ از آب رد لعل — تا اوم و بر زمانه جان آر و بار

رباعی

چون خیل تو صد باشد و خصم هزار — خود را بهلاک می سپاری زنهار
تا بتوانی بر آور از خصم مار — چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

رباعی

از هر چه کنی مرهم ریش دلی تر — دلداری خلق هر چه بیش اولی تر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار — گر میکشیم بدست خویش اولی تر

رباعی

نا مردم اگر زنم سر از مهر تو باز — خواهی بکشم بجور و خواهی به نواز
ور بگریزم ز دست ای مایهٔ ناز — هر جا که روم پیش تو می آیم باز

رباعی

ای ماه شب افروز شبستان افروز — خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال و لطف آراسته — پیرایه مکن غرق مرا عود مسوز

رباعی

تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز — کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم بتو دور است و دراز — در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

رباعی

یا روی بکنج خلوت آر شب و روز — یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست — گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

می آئی و لطف و کرمت می بینم | و آسایش جان در قدمت می بینم
د آن وقت که غائبی همت می بینم | هر جا که نگه می کنمت می بینم

رباعی

خورشید رخا من بکمند تو درم | یارت بکشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم | خود را بفروشم و مرادت بخرم

رباعی

گفتم که دگر چشم بر لب سبز نکنم | صوفی شوم و گوشه نشینی بکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست | توبه کردم که توبه دیگر نکنم

رباعی

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن | برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن | به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

رباعی

پیغام ده ای خسرو خوبان جهان | تا پیش قدت چنگ زند سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو فغان | نی شرع محمد است نی پاسه خان

رباعی

با زنده دلان نشین و صاحب نظران | حق و دشمن خود ولکن بتدبیر جهان
خواهی که براز ملک سلیمان بخوری | آزار باندرون موری مرسان

رباعی

همراز فلک بطرف بام آوردن | وز روم کلیسای بشام آوردن

ای ساقی ازان دور دنا جامی ده ... وز رشک بر آهو و ر اجامی ده

رباعی

ما را نه ترنج از تو مرا دست نه به ... تو خود شکری لب پسته بادام بده
گر نار ز پستان تو که باشد و مه ... هرگز نبود به ز زنخدان تو به

رباعی

نه سرو توان گفت نه خورشید و نه ماه ... آه از تو که در صفت سهی آیی آه
هر کس به پی میرود اندر طلبت ... یک گره بتو بودی نه بدی اینهمه راه

رباعی

ای راه روان راگذر از کوی تو نه ... ما جز از عشق و گذر سوی تو نه
هر تشنه که از دست تو لب تا نداب ... از دست تو سیر گردد از روی تو نه

رباعی

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده ... گرینده چو ابر نوبهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو ... چون اشک چکیده در کنارم دیده

رباعی

ای یار کجایی که در آغوش نه ... وامشب بر ما نشسته چون دوش نه
ای سرو بلند و راحت جسم و روان ... هر چند که غایبی فراموش نه

رباعی

ای کاج نکردی نگاه از دیده ... بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده ... آه از دل و صد هزار آه از دیده

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی	کس چون تو صنوبر نخرامد کشی
گر روی بگردانی و سر ابکشی	ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی

رباعی

گر دولت و بخت باشدم روز بهی	در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم	ترسم که تو پای بر سر من ننهی

رباعی

گویند که دوش شحنگان تتری	دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بآونجتنش می بردند	میگفت رها کن که گریبان ندری

رباعی

گیرم که بگفتوی خردمندی ورای	از دائره شرع برون ننهم پای
با میل که طبع می کند چه توان کرد	عیبی است که در من آفریدست خدای

رباعی

ای غائب چشم و حاضر دل چونی	وی شاخ گل شکسته در گل چونی
یکبار نگوئی برفیقان وداع	کاخر تو درین اول منزل چونی

رباعی

در وهم نیاید که چو شیرین دهنی	آنیست که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست	تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

رباعی

ما با همه شیرینی و لطف و نمکی	نه ماه زمین که آفتاب فلکی

تمت الرباعیات

المفردات

ورب غلام صائب بطعنه خلا
علیک سلام الله مالاح کوکب

دانی چه گفته اند سه عوف وعرب
خیرے که بر آید بتوفیق از دست

دولت جاوید بطاعت دراست
از بایدے سود نیاساید مرد

غریب شهر کسان نادمے نباشد مرد
گمان مبر که جهان اعتماد را شاید

مروت نباشد بر افتاده مور
تو آتش به نے در زن و درگذر

و عاشق را بهم بهتر بود و روز
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست

رفتن چه ضرورست و منزل نگذاشت
هر که گوید کلاغ چون باز است

خواهی که بطبعت همه کس ارد دوست
گر راه نمائی همه عالم راه است

وربیز الله من سور فعلته ابتلا
و ماطلعت زهر النجوم وتغرب

نسل بریده به که موالید بے ادب
ورحق کسے کن که ورو خیری بهست

سود مسافر ببضاعت دراست
ما اندوهِ خویش چیز نتواند خورد

از دورست نباید غم غریبان خورد
که بے غلام نبود هر چه در وجود آید

برو مرغ دون را نه از پیش مور
که خشک در بیشه ماند نه تر

دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

من خود نشنیدم وسے که سر باید دشت
نشنوندش که دیده ها باز است

با هر که در او رفتی چنان باش که او
در دست نگیری همه عالم چاه است

اگر ز هفت آسمان گزند آید — همه بر عضو ور دسند آید

اگر دندان نباشد نان توان خورد — مصیبت آن بود که نان نباشد

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد — یک روز نگه کن که پلنگش بدرد

منعم که نظر بحال درویش کند — چندانکه کرم کند طمع بیش کند

بیچاره صبوری چکند گر نکند — خرسندی عاشقان ضروری باشد

گر تضرع کنی وگر فریاد — دزد زر باز پس نخواهد داد

مرغ جای رود که چینه بود — نه بجائی رود که چی نبود

تو شمع گرچه محو دست فضل بکاندارد — نشاید کرد بیش از حد که بهیت ازدیاد دارد

نه هر بیرون که بپسندی درونش نیز پنهان باشد — بسا حلوا که صابونی که زهرش در میان باشد

بیچاره که در میان دریا افتاد — مسکین چه کند که دست و پا نزند

دروغی که حالی دلت خوش کند — به از راستی کت مشوش کند

بس قامت خوش که زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد

یکی با دوستان هر روز و هر شب عیش میراند — چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند

چه کند مالک مختار که فرمان ندهد — چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

گفتم که بر آید آبی از چاه امید — افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

یونس اندر دهان ماهی بود — همچنان مونس الهی بود

نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت — یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

هر که زندان بخویشتن بنهاد — مال مردم دگر نخواهد داد

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار — که نامحکم بود بی اصل دیوار

خاتمة الطبع

منت مر خدا را که گلستان عالم را بآبیاری کرم سیراب ساخت و بوستان گیتی را از سرچشمه وارسے انعام عام شاداب چراغ باغ را از آتش گل برکرد و کشتی هلال را از گرداب شفق بیرون آورد وصلوات نے حد و تسلیمات لاتحصے و لاتعد و درود و سلام علی التواتر والدوام نذر سید المرسلین و خاتم النبین و خلفاے راشدین و ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین باد و اما بعد مخفی و محجب مباد که درین زمان خجسته عنوان و آوان فرحت سامان محبوب سراپا اعجاز دائی را همگی تاز سرمهٔ چشم دید و درے گوشوارهٔ گوش سخن گستری سرو چمن فصاحت بهار بستان بلاغت تتمهٔ متانت ضمیمهٔ سلاست یعنی کلیات استاد اجله شعراے ماضی و حال و پیشواے طریقت نکته سنجان شیرین مقال افتخار خوش بیانی نازش تر زبانی افضل الفضلا اکمل الکملا ابلغ البلغا افصح الفصحا طراز آستین نظم و نثر طرازے حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه رحمة الله القوی که زین سبق چند بار در مطبع منشی نول کشور صاحب سی۔ آئی۔ ای واقع شهر لکھنؤ حلیه طبع در برکشیده بود و اکنون در شاخ مطبع موصوف واقع کانپور بماه دسمبر سنه ۱۸۹۵ع باراول بزیور انطباع آراسته گردید

تاریخ طبع کلیات هذا از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل الخیط مطبع هذا

کلیاتی که شد از حضرت سعدی شایع
حرف و لفظش بود از آب فصاحت بانمی
نکته سنجان نمایند کے آویزهٔ گوش
از پے مادهٔ سال مسیحی عاقش

مینفزاید بدم دیدن او نور نظر
نظم و نثرش بود از درج بلاغت گوهر
هست مضمون خوشش اهل سخن را جوهر
گفتم از حضرت سعدی چه کلام دلبر
سنه ۱۸۹۰ع

تاریخ طبع از فصیح البیان لو ناظم مولوی محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع

خوشا کلیاتے در آمد بطبع
زبان فصیحش چو تنگ شکر
غرض منطبع شد چو در مطبعے

ز تصنیف سعدی والاصفات
کلام بلیغش چو قند و نبات
که مثلش نباشد درین ممکنات

شهنشاه اقلیم و ملک سخن
مرا حاجت شرح خوبیش نیست
بگفتم پے سال هجری او

عدیلش نیامد درین کائنات
که او هست موصوف در شش جهات
رقم کرد حامد چه خوش کلیات
سنه ۱۳۱۳ھ